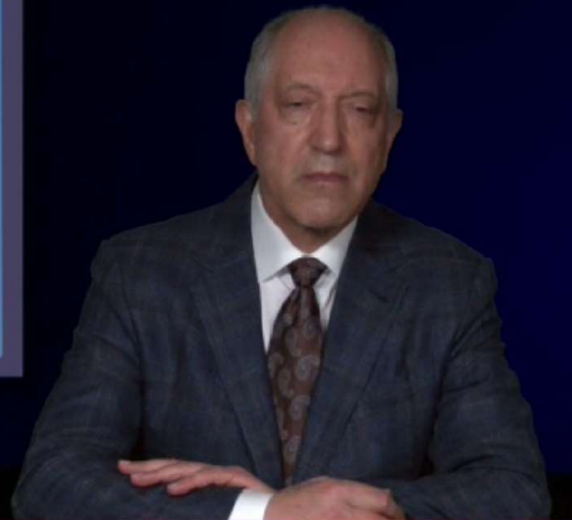


زدام چند پسر سردانه راجه شده است؟
به نام چند برآکیر و خانه راجه شده است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۹/۲۴



مکتبہ کائنات برنامه شماره ۸۹۶
کنج غنور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟
به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟
تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

به گرد آتش عشقش ز دور می‌گردی
اگر تو تقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟
جمال یار و شراب مغانه را چه شده‌ست؟

اگرچه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره کنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

شکایت ار ز زمانه کند، بگو تو ورا
زمانه بی‌تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟

درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه‌ای
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده‌ست؟

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۹۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟ به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

با اصطلاح «چه شده‌ست»، مولانا امروز به ما یادآوری می‌کند که در این لحظه ما باید به چیزی توجه کنیم که نمی‌کنیم. آن موقع کل توجه‌مان را به چیزی می‌دهیم که نباید بدهیم. و تمثیلش این است که چرا هم‌هاش از دام می‌پرسی؟ راجع به دام فکر می‌کنی؟ پس دانه چه؟ دانه چه عیبی دارد؟

و مصراع دوم می‌گوید که چرا این قدر به بام می‌روی؟ چرا در خانه اقامت نمی‌کنی؟ و از این رسم استفاده می‌کند که قدیم خوب، مردم به ندرت بام می‌رفتند، بام خانه، هم‌هاش در خانه بودند. و منظورش از بام در این جا، برعکس برخی از تمثیل‌ها همین فکرهای ذهنی سطحی است که در ذهنمان می‌گذرد و ما با آن‌ها هم‌هویت هستیم و منظور از دام، دام ذهن است، دام من‌ذهنی است و همین‌طور که می‌دانید به وسیله این شکل‌ها می‌توانیم به سادگی این بیت را توضیح بدهیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



[شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] پس می‌گوید که یک دامی وجود دارد. اول در دام نبودیم، وقتی به صورت هشیاری با مرکزیت عدم رسیدیم به این جهان، از جنس خدا بودیم، از جنس زندگی بودیم، بی‌فرم بودیم، و وقتی که وارد این جهان شدیم، شروع کردیم به فکر کردن و در فکرهايمان چیزهای این جهانی را که برای بقایمان مهم بودند، و از پدر و مادرمان یا از دیگران یاد گرفته بودیم که این‌ها مهم هستند، مهم چیزی بوده که به ما گفتند این‌ها سبب خواهد شد که شما باقی بمانید، از بین نروید و بنابراین ما آن‌ها را گرفتیم، به آن‌ها حس هویت تزریق کردیم و آن‌ها شدند مرکز ما. [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]

پس تمام چیزهایی که در مرکز این دایره نوشته شده که این‌ها قسمتی از آن چیزهای مهم هستند، مثل پول، پدر و مادر، همسر و هر چیزی که برای ما مهم جلوه دادند، ما به آن‌ها حس هویت تزریق کردیم و آن‌ها شدند مرکز ما و وقتی شدند مرکز ما، شدند عینک دید ما، ما برحسب آن‌ها می‌بینیم و یواش یواش فکر کردیم که اگر از فکر این‌ها به اصطلاح مرتب بگذریم، این‌ها را دیگر فراموش نخواهیم کرد.

ولی گذشتن از فکر همانیده به فکر همانیده با سرعت زیاد یک تصویر ذهنی ایجاد کرد به نام من‌ذهنی که این من‌ذهنی در زمان زندگی می‌کند، یعنی در زمان روان‌شناختی یا زمان مجازی که نمونه آن گذشته و آینده است.

بنابراین ما در اثر تغییر فکرهايمان همانیده یک تصویر ذهنی می‌سازیم که در زمان مجازی زندگی می‌کند و آن من‌ذهنی است، ما فکر می‌کنیم آن هستیم. و همیشه هم در ذهن زندگی می‌کنیم. یعنی در فکرهايمان، درگیر با فکرهايمان هستیم؛ پس الآن این بیت معنی می‌دهد. می‌گوید همه‌اش چرا دام را می‌بافی؟ راجع به دام فکر می‌کنی؟ توجه می‌کنید که ما وارد این جهان شدیم به خاطر دانه‌ای که در این جهان است. دانه، حضور ما است که در واقع زنده شدن ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

هرکسی وارد این جهان شده، به این دلیل وارد شده که در این هفتاد-هشتادسال، صدسال، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود هشیارانه و این‌ها در این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نشان داده می‌شود.

پس می‌گوید که چرا همه‌اش دام را می‌بافی و از دانه نمی‌گویی؟ [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] اگر کسی از دانه بپرسد، یک‌دفعه دانه یادش بیفتد، دانه با گشودن فضا اطراف اتفاق این لحظه خودش را به ما نشان می‌دهد، یعنی دوباره مرکز ما عدم می‌شود. پس دانه همین مرکزیت عدم است که فراموش شده است.



ممکن است یکی جواب بدهد که من هم‌اش دام را می‌بینم، من که دانه را نمی‌بینم. درست است، شما هم‌اش دام را می‌بینید. به عبارت دیگر ما به اصطلاح در این لحظه وضعیت این لحظه را می‌بینیم که ذهن ما نشان می‌دهد. پس آنچه را که ذهن ما نشان می‌دهد در این لحظه می‌بینیم.

همین کافی است که در اطراف آن ما فضا باز کنیم. پس این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که درست است که ما دانه را نمی‌بینیم و دانه هم منظور همانیدگی نیست در این جا.

بعضی موقع‌ها دانه را مولانا در معنای همانیدگی‌ها به کار می‌برد. این جا دانه، دانه حضور است، دانه زنده شدن به زندگی است، پس می‌گوید که چرا هم‌اش من ذهنی می‌بافی و به هیچ وجه دانه نمی‌شوی، از جنس دانه نمی‌شوی؟ از دانه نمی‌پرسی؟

چه عیبی دارد از دانه هم بپرسی. دانه پس چه شد؟ آمده بودی برای دانه و ما می‌دانیم این دانه در این جهان است.

یعنی مثل این که یکی ما را می‌فرستد به این جهان، می‌گوید برو آن جا، آن جا یک دانه‌ای هست، خیلی دانه جالبی است و این دانه همین زنده شدن به بی‌نهایت خداوند و ابدیت اوست؛ یعنی آمدن به این لحظه ابدی و مستقر شدن در آن. برو این دانه را از آن جا بگیر بیاور. ولی ما می‌آیم در این جهان مشغول همانیدگی‌ها می‌شویم. پس این عیب را مولانا یادآوری می‌کند.

و علت این که مردم نمی‌توانند به دانه در این معنا توجه کنند برای این که هم‌اش درگیر هستند به آن چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد و دائماً دنبال بد و خوب کردن آن هستند. و پس کل غزل دارد می‌گوید که به چیزی باید توجه کنی که نمی‌کنی.

حالا وقتی این غزل را می‌خوانیم امیدوارم شما هم به این موضوع توجه کنید که آیا من در این لحظه به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد توجه می‌کنم، واکنش نشان می‌دهم، درگیر آن هستم یا نه فضای اطراف آن؟ فقط ذهن به این دلیل به من چیزی را نشان می‌دهد که در اطرافش فضا باز کنم و به دانه توجه کنم. دانه در این معنا فضای اطراف آن چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد و قدیم می‌دانید که به ندرت به بام می‌رفتند مگر این که برای مراسمی یا مثلاً برای اعلام یک چیزی و یا مثلاً برف پارو کردن، مردم در خانه بودند. بنابراین می‌گوید که چرا هم‌اش به اصطلاح در این سطح هستی، در ذهنت هستی و در خانه یکتایی، در آن فضای حضور نیستی.

«به بام چند برآیی؟» یعنی چقدر می‌خواهی به بام بیایی؟ مثل این‌که یک نفر فرض کن خانه خوبی داشته باشد، بعد برود پشت بام پتو بیندازد، هم‌اش آن‌جا زندگی کند، خوب در سرما و گرما همین‌طوری تحمل کند و نرود در یک اتاق گرم و نرم و دارد یک چیز عجیبی را به ما نشان می‌دهد مولانا که ظاهراً در زندگی روزمره اصلاً عجیب نیست. مردم همه در ذهنشان زندگی می‌کنند، درگیر با همانیدگی‌ها هستند، دائماً آن‌ها را قضاوت می‌کنند، کم و زیادی‌شان را می‌سنجند، برای آن‌ها دعوا می‌کنند.

پس بنابراین می‌گوید که آن چیزی که برای تو به اصطلاح عادی است، بدان که چیز عجیبی است و شبیه این است که کسی برود در پشت بامش زندگی کند و از خانه‌اش استفاده نکند و یا مرغی باشد که وارد دام بشود، هم‌اش دام را ببافد، محکم کند، درون آن باشد، برای دانه‌ای که به خاطر آن رفته، اصلاً توجهی نکند.

دقت می‌کنید که خیلی از انسان‌ها اصلاً با دانه کاری ندارند، نمی‌دانند برای چه آمده‌اند، فکر می‌کنند فقط آمدند با یک سری چیزها همانیده بشوند، این‌ها را جمع کنند و درد ایجاد کنند و با درد هم بمیرند، دارد به آن هم اشاره می‌کند.

و بالاخره اگر این لحظه شما انتخاب کنید که دیگر از دام حرف نزنید، حتی من‌ذهنی را هم تعریف نکنید، بلکه آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، فضا باز کنید اطرافش و مرکزتان را عدم نگه دارید تا به آن چیزی که مولانا می‌گوید عمل بکنید و به تدریج که جلو می‌رویم خواهیم دید که تمام ابیات همین را می‌گوید.

مثلاً می‌گوید که تنور عشق چه شد، چرا یخ بستی؟ تنور عشق همین فضای گشوده شده است. می‌گوید این ذهن می‌خواهد ایراد بگیرد، نواقص را بگوید و نگذارد تو زندگی بکنی، یک بهانه‌ای برایش بیاور، این به بهانه قانع می‌شود، «بهانه را چه شده‌ست؟»

چرا به بهانه توجه نمی‌کنی؟ به هر صورت هم‌اش آن چیزهایی را به ما می‌گوید که باید توجه کنیم و توجه نمی‌کنیم. من امیدوارم که خواندن این غزل یک مقداری کمک کند.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهماننش)

همین طور که این شکل‌ها نشان می‌دهند [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، ما تقریباً در هر غزلی ابتدا می‌گوییم که ما باید متعهد به مرکز عدم بشویم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و متعهد به مرکز عدم یعنی مدت‌ها به اصطلاح فضاگشایی کنیم در اطراف آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد.

امروز مولانا به ما گفت که شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، کاری به آن نداشته باشید، آن مهم نیست. فضای اطرافش که دانه هست از جنس دانه هست باید به آن توجه کنید نه به دام، آن دام است. اگر به چیزی که ذهن نشان می‌دهد به اصطلاح توجه کنید از آن حرف بزنید، همین طور که می‌بینید دائماً ما از همانیدگی‌هایمان حرف می‌زنیم و این از دام پرسیدن است، تعریف دام هست، از دام صحبت کردن است.

هرکسی که در این لحظه از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پرد، در فکرهاش گم است، در دردهایش گم شده، این شخص دائماً از دام می‌پرسد. برای این که از دام نپرسیم شما متعهد بشوید به مرکز و بگذارید این تغییر صورت بگیرد. در طول روز تکرار کنید مرکز عدم را یعنی فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و این را باید با پنج-شش ماه یا بعضی مواقع با پنج-شش سال ادامه بدهید.



این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که چگونه ما به دام افتادیم. شکل نشان می‌دهد که وقتی وارد این جهان شدیم با این نقطه‌چین‌ها که در واقع چیزهای این جهانی هستند ولی مهم هستند، ما همان‌ده شدیم، هشیاری جسمی پیدا کردیم، فکر کردیم این تصویر ذهنی که جسم است، ما هستیم.

در نتیجه دو خاصیت به اصطلاح من‌ذهنی در ما ظاهر شد. یکی مقاومت است. مقاومت در واقع ذات من‌ذهنی است، معنی‌اش این است که با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه و مولانا در این بیت ایراد می‌گیرد، ما کار داریم و از آن زندگی می‌خواهیم.

و قضاوت هم می‌گوید که ما آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد «بد و خوب» می‌کنیم و این «بد و خوب» کردن و کاری داشتن با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، دو تا خاصیت همانش است یا من‌ذهنی است که شما در خودتان می‌توانید ببینید.

در مقابل این، یک مثلث دیگری هست [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که وقتی الان ما این صحبت را از مولانا شنیدیم که از دام نباید بپرسیم و به دانه باید توجه کنیم، می‌فهمیم که باید با فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و از جنس دام است، مرکزمان را عدم کنیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن بگیریم.

به محض این‌که مرکز ما عدم بشود، صبر را ما تجربه می‌کنیم. می‌بینیم که صبر یک خاصیتی است که من‌ذهنی ندارد ولی مرکز عدم دارد یا ما داریم به صورت ذات اصلی‌مان. همین‌طوری می‌بینیم که ما ذاتاً شاکر هستیم، هر موقع چشممان باز می‌شود، ما شکرگزار هستیم. ما در واقع دانشی پیدا می‌کنیم که قدر این چشم عدم را می‌دانیم، قدرشناس هستیم، شاکر هستیم.

و درکل این حالت ما می‌بینیم که حالت پرهیز دارد [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و نمی‌خواهد با چیزی همان‌ده بشود. یعنی وقتی ما تجربه کردیم مرکز عدم را به اندازه کافی، خواهیم دید که این حالت پرهیز هم حالت ذاتی ما است، خاصیت ذاتی ما است. ذاتاً هشیارانه ما نمی‌خواهیم با چیزی به اصطلاح هم‌هویت بشویم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

این شکل بعدی [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] باز هم مربوط به بیت هست. شکل بعدی نشان می‌دهد که ما مرتب لحظه به لحظه از دام می‌پرسیم، دام را تقویت می‌کنیم، دام را تعریف می‌کنیم، دام را به‌حال می‌بافیم و معنی‌اش این است که یک نقطه‌چین، یک همانیدگی، این لحظه در مرکزمان است یا به عبارت دیگر آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در مرکزمان است، با آن همانیده هستیم. در این حالت می‌بینیم که ما این چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، ستایش می‌کنیم، می‌پرستیم به‌جای خداوند.

این موقعی است که مرکز ما عدم است [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. وقتی مرکز ما عدم است، ما حقیقتاً خداوند را ستایش می‌کنیم. اگر مرکز ما عدم باشد و زندگی را واقعاً ستایش کنیم، می‌بینیم که دو تا خاصیت زندگی که عنایت است و جذب است، روی ما اعمال می‌شود. ما می‌بینیم که کشیده می‌شویم به‌سوی فضای یکتایی و از این همانیدگی‌ها یواش‌یواش داریم رها می‌شویم.

پس وقتی نقطه‌چین هست [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] یا همانیدگی در مرکزمان هست، این لطف خداوند، کمک خداوند را از دست می‌دهیم. وقتی مرکز ما عدم می‌شود [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] عنایت او، توجه او و جذب او به ما اعمال می‌شود و این را هم ما می‌فهمیم از این شکل‌ها که دائماً نیروی زندگی می‌خواهد ما را از همانیدگی‌ها بیرون بیاورد و این درواقع ضربان تکاملی زندگی است.



لحظه به لحظه زندگی می‌خواهد ما از همانش بیرون بیایم. این ما هستیم با پرسیدن از دام و با ایجاد مقاومت و قضاوت، جلوی این کار را می‌گیریم یعنی اگر ما مقاومت و قضاوت نمی‌کردیم، تا به حال از من ذهنی رها شده بودیم، از این همه درد و غم رها شده بودیم.

اما اجازه بدهید که این چندتا مطلب را هم دوباره یادآوری کنم که اگر شما یکی از این‌ها را رعایت نکنید موفق نخواهید شد. خلاصه کرده‌ایم چند تا درواقع اصل را که شما باید رعایت کنید. اولین آن همان‌طور که می‌بینید:

مسئولیت کیفیتِ هشیاری من در این لحظه:

۱- به عهدهٔ خودم.

۲- به عهدهٔ دیگران.

مسئولیت کیفیتِ هشیاری من در این لحظه به عهدهٔ خودم است یا به عهدهٔ دیگران؟ جوابش این است که باید به عهدهٔ خودم باشد. هیچ‌کس نباید به بهانهٔ این‌که به اصطلاح دام القا می‌کند که دیگران مسئول هشیاری من هستند، من این لحظه دستِ خودم نیستم، وقتی دیگران حرف می‌زنند و یا یک عملی می‌کنند، ذهن من واکنش نشان می‌دهد پس من کیفیتِ هشیاری خودم را نمی‌توانم حفظ کنم.

این آدم باید به خودش بیاید و مسئولیت را قبول کند و این قبولِ مسئولیتِ کیفیتِ هشیاری، مادرِ همهٔ مسئولیت‌هاست در زندگی. اگر کسی هشیاری‌اش را در این لحظه به اصطلاح در تحتِ ادارهٔ خودش درنیآورد، هیچ کار دیگری را نمی‌تواند تحتِ ادارهٔ خودش دربیآورد.

تمرکز من در این لحظه:

۱- روی خودم.

۲- روی دیگران.

اما دومی، تمرکز من در این لحظه روی خودم باشد نه روی دیگران. یکی از تله‌هایی که بینندهٔ این برنامه ممکن است در آن بیفتد، که امروز هم راجع به دام صحبت می‌کنیم، حواسش را از روی خودش بردارد بگذارد روی دیگران.

یکی از آن دیگران ممکن است که بنده خودم باشم، من این‌جا، مثلاً شما حواستان را بدهید به من که فلانی به حضور زنده هست؟ و یا این‌که موفق شده یا نشده؟ یا مولانا این حرف‌ها را از کجا درآورده؟ یا این‌جا غلط می‌گوید، آن‌جا درست می‌گوید، نه این‌ها تله هست.



شما اصلاً با من کاری ندارید، همه حواستان روی خودتان است. با استفاده از این آموزش‌ها خودتان را می‌خواهید تغییر بدهید، نه قضاوت کنید که شهبازی یا مولانا یا کس دیگری به حضور زنده هست یا نیست. این مطلب خیلی مهم است. ممکن است سال‌ها طول بکشد که از این تمایل شدید من‌ذهنی به توجه به بیرون، مخصوصاً آدم‌های دیگر، شما به اصطلاح دست بکشید.

من‌ذهنی در واقع از تصاویر ذهنی استفاده می‌کند و تصاویر ذهنی مربوط به بیرون است یعنی یک چیزی است که می‌تواند ببیند و مهم‌ترین آن‌ها آدم‌های دیگر هستند. یعنی این‌که شما حواستان برود به یکی دیگر، به فامیلتان، به همسران، به بچه‌تان، که چرا این کار را می‌کند، چرا خودش را عوض نمی‌کند، چرا رفتارش را عوض نمی‌کند، خیلی خیلی زیاد است و مواظب باشید در این تله نیفتید. مطلب بعدی:

ابزار مورد استفاده من در این لحظه:

۱- فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و گن‌فکان.

۲- مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من‌ذهنی و به ویژه ابزار ملامت.

ابزارهای مورد استفاده من در این لحظه که همین الان هم می‌گفتم این هست که شما باید ببینید که ابزار تغییرتان در این لحظه، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه هست یعنی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد در اطرافش فضاگشایی می‌کنید و می‌گذارید «گن‌فکان» یعنی این‌که خداوند می‌گوید «پشو و می‌شود» هست یا نه می‌خواهید با من‌ذهنی‌تان و با ابزار مقاومت، خودتان تغییر بدهید یا فرض کن زندگی‌تان را اداره کنید، کارهایتان را انجام بدهید.

ما در واقع یک باشنده فضاگشا هستیم. شما مرتب در طول روز با هر چیزی که برخورد می‌کنید، می‌خواهد یک اتفاق باشد، می‌خواهد یک شخص باشد، کسی به شما به اصطلاح یک چیز بدی می‌گوید یا تحسین می‌کند، دائماً باید فضاگشا باشید تا از دام نگویید، از دانه بگویید.

فضاگشایی یعنی از دانه گفتن، یعنی این لحظه من از دانه می‌گویم، لحظه بعد هم از دانه می‌گویم، از تله و دام که توجه به ذهن است و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و قضاوت و مقاومت است، نداشته باشید. مهم است.

قانون جبران مادی و معنوی:

۱- انجام می‌دهم.

۲- انجام نمی‌دهم.



قانون جبران مادی و معنوی را انجام می‌دهم یا نمی‌دهم. همین الان شما یک بازبینی کنید. شما برای تبدیل خودتان، تغییر خودتان حتماً باید زحمت بکشید. این که یکی می‌گوید من فهمیدم، فهمیدن هیچ ارزشی ندارد. درست مثل این که شما بگویید اتومبیل من با سرعت صدوبیست می‌رود، من فهمیدم و می‌دانم که این باید بایستد. نمی‌ایستد با شناسایی شما، فقط فهمیدن شما. مگر پایتان را بگذارید روی ترمز، فشار بدهید و مدتی طول می‌کشد، ولی پایتان را باید آنجا فشار بدهید. یک مقدار درواقع نیروی اصطکاک و اتلاف انرژی و خلاصه زحمت و این‌ها، کار، اتومبیل می‌ایستد.

ذهن هم مثل اتومبیلی است که دارد می‌رود. این که در یک سمتی می‌رود شما بگویید این باید بایستد، نمی‌ایستد. باید - امروز هم خواهیم دید - وارد عمل بشوید و کار کنید. قانون جبران معنوی است آن. درضمن قانون جبران مادی را هم باید رعایت کنید. اگر شما بنشینید بگویید که ببینم چه کسی برای من چکار می‌کند، من عوضش را به صورت مادی جبران کنم.

جبران مادی این نیست که: «من تشکر می‌کنم، دست شما درد نکند، شما یک کار پنج‌هزار دلاری برای من انجام دادید، دست شما درد نکند». نه، باید به اندازه پنج‌هزار دلار شما جبران بکنید، با حرف نمی‌شود. این جبران مادی است، ببینید چه کسی برای شما چکار می‌کند، عوضش را بکنید. نگوئید من زرنگم، این یادش رفت چه شد، نه، مردم یادشان نمی‌رود و خداوند هم یادش نمی‌رود.

و بنابراین شما شاید اگر در زندگی عقب ماندید، هرکدام از شما به خاطر همین است که من‌ذهنی، درواقع یعنی هر من‌ذهنی، به فراخور حال خودش فکر می‌کند زرنگ‌ترین آدم دنیا است، دیگر زرنگ‌تر از او نیست. فقط او می‌فهمد و دیگران نمی‌فهمند یا یادشان می‌رود، فقط او حافظه دارد و دیگران حافظه ندارند یادشان بماند، دیگران یادشان نمی‌رود.

همین‌طور تعهد به آلت و مرکز عدم مهم است.

تعهد به آلت و مرکز عدم:

- ۱- این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.
- ۲- این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من‌ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.



شما این لحظه همیشه بگویید که من در این لحظه اقرار می‌کنم به الست. یعنی چه؟ من اقرار می‌کنم عملاً، نه فقط ذهناً. با فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه یا تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط. من الست را یادم می‌آورد؟ یعنی از جنس زندگی می‌شوم؟ مرکز عدم می‌شود؟ این سؤال را بکنید این لحظه.

این لحظه مرکز شما عدم است، الست یادتان می‌آید؟ شما این لحظه عملاً از جنس زندگی هستید یا مُردگی هستید؟ یعنی یک جسمی هست در مرکزتان. این لحظه ناظرِ مرکزِ عدمِ خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بله» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.

دو (۲-) که غلط است، نباید باشد، این لحظه با مقاومت، یعنی با کار داشتن با اتفاق این لحظه، از جنس من ذهنی یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم، مهم است این، هر لحظه این را بازبینی کنید.

اختیار و قدرت انتخاب:

۱- دستِ خودم (اگر دستِ خودم است، منبع فضاگشایی است، یا مقاومت و من‌ذهنی؟)

۲- دستِ دیگران (از تقلید و واکنش به دیگران است)

اختیار و قدرت انتخاب الآن بفرمایید، بازبینی کنید که دست خودتان است، دست خودم است، منبع فضاگشایی است یا مقاومت و من‌ذهنی؟ پس این لحظه فضا را باز می‌کنم و از قدرت انتخابم و اختیارم استفاده می‌کنم.

ولی اگر دست دیگران باشد، از تقلید و واکنش به دیگران استفاده می‌کنید. این کار درست نیست. این کار یعنی شما در واقع توانایی انسان بودن را دارید تفویض می‌کنید، می‌گویید من انسان نیستم.

اگر در این لحظه اختیار و قدرت انتخاب را تفویض کنید، کی تفویض می‌کنید؟ می‌گویید به من بگویید چکار کنم. من بلد نیستم چکار کنم. به من بگویید چکار کنم، حاضر نیستم فکر کنم، اراده‌ام را، خلاقیتم را، توانایی فکر کردنم را، فضاگشایی‌ام را، این‌که از زندگی به اصطلاح پیغام بگیرم، این را من بلد نیستم. درحالی‌که همه انسان‌ها بنا به ذاتشان بلد هستند.

درست مثل این‌که بگویید که یک اردک را باید بیندازیم آب، به آن شنا یاد بدهیم. اردک ذاتاً بلد است شنا کند، ماهی هم بلد است، شما هم بلد هستید که چگونه از اختیارتان و قدرت انتخابتان استفاده کنید. ولی وقتی فکر می‌کنید من ذهنی هستید، این اختیار تفویض می‌شود به دیگران در اثر واکنش. نمی‌دانم چرا عصبانی می‌شوم



بعضی موقع‌ها، بعضی حرف‌ها را می‌زنم. پس شما مسئولیت هشیاری‌تان و اختیارتان را تقویض کردید، نباید بکنید.

دانش و سواد من:

۱- برای تغییرِ خودم از آن استفاده می‌کنم.

۲- برای تغییرِ خودم از آن استفاده نمی‌کنم.

و اگر شما می‌گویید آدم دانشمند و باسوادی هستم، ببینید که از آن برای تغییر خودتان استفاده می‌کنید یا استفاده نمی‌کنید؟ اگر نمی‌کنید این دانش به درد نمی‌خورد.

برای کدام «من» کار می‌کنم؟

۱- برای من اصلی

۲- برای من ذهنی

شما آیا یواش‌یواش برای من اصلی کار می‌کنید یا برای من ذهنی؟ اگر فضاگشایی می‌کنید و فضای گشوده‌شده فکر و عمل شما را تعیین می‌کند و خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، برای من اصلی. من اصلی هشیاری‌تان است، خداییتان است، زنده شدن خدا در شماست، همان دانه است که برایش آمدید، اما مردم برای من ذهنی‌شان کار می‌کنند، بیت همین را می‌گفت.

می‌گفت چقدر از دام می‌گویی؟ وقتی شما از دام می‌گویید، وقتی قضاوت می‌کنید، چه در مورد خودتان، چه در مورد دیگران، وقتی مقاومت می‌کنید، وقتی ایراد می‌گیرید، وقتی انتقاد می‌کنید، وقتی حواستان را می‌دهید به دیگران، وقتی یکی از این شرایط را زیر پا می‌گذارید، برای من ذهنی کار می‌کنید.

یادمان باشد خیلی مهم است، وقتی برای من ذهنی کار می‌کنیم، ما کارافزا هستیم. اصطلاح کارافزایی را شما از مولانا یاد گرفتید. کارافزایی معنی‌اش این است که شما به اصطلاح کار را زیاد می‌کنید.

این‌که من ذهنی درواقع کارشکن است، مسئله‌ایجادکن است، مقاومت‌کننده است و به راه حلی که فضای گشوده‌شده، خرد زندگی الان در این لحظه می‌تواند پیشنهاد کند، اهمیت نمی‌دهد و می‌خواهد به وسیله مقاومت و جنگ و ستیزه مسائلش را حل کند، کارافزا است. یعنی یک چیزی را که ما می‌توانیم در عرض یک ساعت



انجام بدهیم یا حل کنیم، یک دفعه می‌بینیم که یک سال طول کشیده. چرا؟ برای این که شما برای من ذهنی کار می‌کنید و قبلاً هم دیده‌ایم، کار برای من ذهنی در واقع کار برای شیطان است.

کار برای من اصلی، کار برای خداست، در راه خداست، در راه خرد است، خردورزی است. خرد همیشه باید از آن‌ور بیاد، من ذهنی خردمند نیست، برای همین من ذهنی کارافزا است.

شما با این سؤال به این سؤال هم جواب بدهید که من در این لحظه کارافزایی می‌کنم یا کارافزایی نمی‌کنم؟ شما یک مسئله‌ای دارید با کسی، زنگ زده گفته بیا این طوری حل کنیم، بگو باشد، نه نمی‌شود، اصلاً نمی‌شود. چرا نمی‌شود؟ کارافزایی نکن. باید هم زمان بکشد، هم اعصاب خرد بشود، هم بدنت خراب بشود تا یک چیزی که می‌توانست پنج دقیقه حل بشود، در عرض پنج سال یا پنجاه سال حل بشود؟ برای چه؟

شما به تاریخ نگاه کنید. چند صد سال است فرقه‌های مختلف نتوانستند اختلافاتشان را با هم حل کنند، برای این که هر دویشان کارافزا هستند. با کارافزایی می‌خواهند کار را کم کنند. فضاگشایی نمی‌کنند، از خرد زندگی استفاده نمی‌کنند.

یادآوری کنم وقتی شما فضاگشایی می‌کنید و از خرد زندگی برای فکر کردن و عمل کردن استفاده می‌کنید دارید به اصطلاح به زندگی گوش می‌کنید، کارافزایی نمی‌کنید، شما مشکل‌گشا هستید آن موقع. راه حل، راه حل از فضای گشوده شده می‌آید.

اگر مقاومت می‌کنید و با من ذهنی کار می‌کنید، کارافزا هستید، در نتیجه همین لحظه، همین الآن چک کنید ببینید شما کارافزا هستید یا کارافزا نیستید. اگر هستید یک فکری برایش بکنید، چون کار را دارید اضافه می‌کنید. مسائلی به وجود می‌آورد که بعداً باید حل کنید.

شما انتظار دارید یک کسی یک چیزی به شما بدهد، نمی‌دهد، می‌رنجید، کارافزایی را شروع کردید، این کارافزایی است. یعنی بعد از این مرتب شما دارید یک چیزی را انباشته می‌کنید که بعداً یکی یکی باید این‌ها را صاف و صوف کنید، باید ببخشید یا از بین ببرید. درست مثل این که انسان یک کاری می‌کند یا مثلاً در یک سمتی می‌رود که نباید برود، خوب برود برود برود، بعداً باید برگردد همه را، کارافزایی است. آدرس غلط به ما می‌دهند، ما می‌رویم، کارافزایی است.



زمان:

۱- در این لحظه مستقر هستیم.

۲- در گذشته و آینده هستیم.

اگر در گذشته و آینده هستید، من ذهنی دارید. اگر من ذهنی دارید، دائماً کارافزایی می‌کنید. اصلاً بیت اول غزل چقدر از دام می‌پرسی، درواقع دارد می‌پرسد چقدر کارافزایی می‌کنید؟ چرا متوجه نمی‌شوید؟ چرا زحمت را کم نمی‌کنید؟ رنج و درد را کم نمی‌کنید؟

اگر ما کارافزایی نمی‌کردیم که این همه مدت طول نمی‌کشید که. درواقع ما چکار می‌کنیم؟ چون من ذهنی داریم، داریم در کارهای همدیگر کارشکنی می‌کنیم، ما به هم کمک نمی‌کنیم. چرا؟ حسود هستیم. اصلاً عمداً حسود نیستیم. ذاتاً حسود هستیم به‌عنوان من‌ذهنی. ما نمی‌خواهیم یک کاری بکنیم دیگران موفق بشوند و می‌خواهیم تا آن‌جا که مقدور است یک کاری کنیم که نشوند، یعنی مردم عامل کارافزایی هستند، وگرنه ما چرا این قدر مشکل داریم؟ همه‌مان کارافزا هستیم. حالا، حالا می‌رسیم به دانه، آن قدر باید کارافزایی کنیم بفهمیم این‌جا دانه بوده.

مردم چه به‌صورت فردی، چه به‌صورت جمعی کارافزایی می‌کنند. به‌صورت جمعی هم ما کارافزایی می‌کنیم. یک گروهی با یک گروه دیگر دارند مذاکره می‌کنند، فقط فکر و ذکرشان این است که از همدیگر امتیاز بیشتری بگیرند، یکی موفق‌تر بشود. اگر فضاگشایی می‌کردند، اگر می‌دانستند برای چه چیزی آمدیم به‌طور گروهی، باید از آن فضا کمک بگیریم، مسائل حل می‌شد. اگر می‌دانستیم یک هُشیاری هستیم، پس این بیت اول فقط به شخص نیست به جمع هم هست. ای مردم جهان «ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده‌ست؟»، گروه‌ها از دام می‌پرسند.

شکر:

۱- از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل، استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. می‌دانم که تحمیل عقاید خود به دیگران، شکرانه نیست.

۲- از امکانات خودم به‌طور کامل برای تغییر خودم، در عمل، استفاده نمی‌کنم. اشعار مولانا را برای بهتر کردن حال من‌ذهنی‌ام می‌خوانم. و شکرانه‌ی من، خواندن این اشعار برای دیگران، برای جلب توجه و تأیید خودم است.



این شکر است، حالا اگر عمل بکنیم. و از امکاناتِ خودم به‌طورِ کامل برای تغییرِ خودم، در عمل، استفاده نمی‌کنم. از امکاناتِ خودم برای کارافزایی استفاده می‌کنم. اشعارِ مولانا را بهتر کردنِ حالِ من ذهنی‌ام می‌خوانم که خوش بشوم و شکرانه‌ی من، خواندنِ این اشعار برای دیگران، برای جلبِ توجه و تأییدِ خودم است. اگر این اشعار مولانا برای تأیید گرفتن است، این شکر نیست، شکرانه هم نیست.

صبر:

۱- من برای تغییرِ جنبه‌های مختلفِ زندگیِ خودم، تابعِ صبرِ قانونِ قضا و کُن‌فکان هستم.

۲- من برای تغییرِ جنبه‌های مختلفِ زندگیِ خودم، تابعِ عجله و بی‌نظمیِ من‌ذهنیِ خودم هستم.

شما عجله و بی‌نظمی نکنید، عجله نکنید، کار کنید، این لحظه فضاگشایی کنید، خردِ زندگی را بیاورید به این جهان، بریزید به جنبه‌های مختلفِ زندگی‌تان، صبر کنید، صبر.

معیارِ من در زندگی:

۱- خودم هستم.

۲- دیگران

پس به حرف‌های دیگران توجه نمی‌کنم. می‌دانم که؛ منظورم از دیگران من‌های ذهنی هستند، منظورم از دیگران مولانا نیست. پس معیارِ من، یک اصولی دارم و می‌دانم چه چیزی می‌خواهم و دنبال آن هستم، نه تقلید از دیگران، نه این‌که من در این راه معنوی قدم برمی‌دارم و این‌قدر آسان نباشد که دیگران بیایند یک حرف بزنند من نظرم را عوض کنم.

بیان:

۱- بیانِ خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی.

۲- نقلِ نوشته‌های دیگران به اسمِ خودم.

بیانِ خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی صورت می‌گیرد. نقلِ نوشته‌های دیگران به اسمِ خودم بیان نیست.

تحسینِ دیگران:

۱- سببِ بیرونی است برای کارِ بیشتر روی خودم. (دید حضور)

۲- در فکرهای تحسینِ آمیزِ مردم گم می‌شوم و از خودم یک من‌ذهنیِ استاد درست می‌کنم. (دیدِ من‌ذهنی)

دومی که غلط است این است که یک شخص در فکرهای تحسین آمیز مردم گم بشود و یک استاد بشود، استاد نیست بلکه من‌ذهنی است. پس تحسین دیگران سبب نشود که شما در جنبه‌های مختلف زندگی خودتان گم بشوید.



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این تصویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مربوط به افسانه من‌ذهنی است. این شخص که از یک نقطه‌چین به نقطه‌چین دیگر با فکرش می‌پرد، دائماً از دام می‌پرسد و در نتیجه دام را محکم می‌کند، از دانه خبر ندارد و به دانه توجه نمی‌کند. دانه را درواقع همین همانندگی‌ها گرفته است و چنین شخصی می‌داند به اصطلاح من‌ذهنی دارد، هشیاری جسمی دارد، هر لحظه مقاومت و قضاوت می‌کند و زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، موانع ذهنی، و مرتب مسئله می‌سازد. یعنی نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند و دشمنان ذهنی می‌کند و در این افسانه من‌ذهنی غرق می‌شود.

می‌بینید که این شخص کارافزا است، دائماً به خودش لطمه می‌زند، بزرگ‌ترین دشمن خودش، خودش است. به خودش ضرر می‌زند، به بدنش ضرر می‌زند، به فکرهایش ضرر می‌زند، و راه را بر زندگی بسته است، دائماً بت‌پرست است، نمی‌گذارد زندگی به او کمک بکند. اسمش افسانه من‌ذهنی است. این شخص دائماً از دام می‌پرسد، دائماً پشت‌بام زندگی می‌کند و خانه نمی‌آید و دانه را هم نمی‌بیند.



این هم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شکلی است که حقیقت وجودی انسان است. «ز دام چند بررسی و دانه را چه شده است؟». این شخص الآن متوجه شد که تا به حال هر سنی دارد از دام پرسیده، هر فکری بوده مربوط به دام بوده، دام را محکم می‌کرده و مقاومت و قضاوت داشته است. الآن یادش می‌آید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برای این است که من در اطراف آن فضا باز کنم، و آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد دست من نیست و دست قضا است، یعنی دست خداوند است و من باید در اطراف آن فضا باز کنم. در نتیجه این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند. فضاگشایی یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت همان فضاگشایی است. و این‌ها مربوط به این لحظه است. یادمان باشد دوباره، زندگی همیشه در این لحظه است. همیشه ما در این لحظه هستیم، وقتی صحبت می‌کنیم راجع به این لحظه صحبت می‌کنیم.

ذهن در واقع در زمان زندگی می‌کند، زمان مجازی. زمان مجازی تغییرات من‌ذهنی را که جسم است نشان می‌دهد. می‌بینید که این من‌ذهنی حالش مرتب با زمان تغییر می‌کند. اگر من‌ذهنی باشید در زمان مجازی هستید، اگر در این لحظه باشید تغییر نمی‌کنید. در این لحظه باشید تغییر نمی‌کنید، پس از جنس زندگی و اصلتان هستید، تغییر نمی‌کنید، حالتان همیشه خوب است. ولی اگر حالتان متغیر شد معنی‌اش این است که الآن من‌ذهنی شدید. انسان می‌تواند هی من‌ذهنی بشود برگردد فضا را باز کند و مرکز عدم را تجربه کند.

پس بنابراین پذیرش اتفاق این لحظه یعنی من دارم درک می‌کنم که به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مقاومت نمی‌کنم، پس می‌پذیرم، مربوط به این لحظه، یعنی الآن دارم این کار را می‌کنم. پس عملاً دست به کار می‌شوم و پذیرش اتفاق این لحظه یواش‌یواش با مرکز عدم سبب خواهد شد که شادی بی‌سبب بجوشد بیاید بالا.

شادی بی‌سبب مهم است، چرا؟ برای این‌که ما برای این می‌رویم از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر، یعنی از دام می‌پرسیم، که حالمان خوب بشود. وقتی شادی بی‌سبب می‌آید حالمان خوب است، دیگر احتیاج پیدا نمی‌شود که برویم این حال خوب را از چیزهای بیرونی بگیریم.

پس شما فضا را باز کنید بگذارید حال خوب بیاید از زندگی، و این حال خوب اصیل است، تغییر نمی‌کند، مربوط به چیزهای بیرونی و تغییر آن‌ها نیست که یک چیزی تغییر کند دوباره حال من بد بشود. می‌بینید که در من‌ذهنی حال ما به هزاران چیز بستگی دارد که هر کدام تغییر می‌کنند حال ما هم تغییر می‌کند، انسان نباید این‌طوری باشد. اگر این‌طور هستید شما جای درستی نیستید، وضع درستی ندارید، شما من‌ذهنی دارید، باید به این حقیقت وجودی نزدیک شوید.



وقتی شادی بی سبب پس از به اصطلاح به وجود شما جاری شد، پس از مدتی ذوق آفرینش، ذوق زندگی، زنده بودن، یا بگویید اصلاً لذت بردن از زندگی پیش می آید. شما می خواهید زنده باشید، زندگی را دوست دارید به این ترتیب. پس بنابراین با پذیرش، فضاگشایی، شادی بی سبب، آفرینندگی، مرتب شما بین اینها می چرخید و خودتان را از من ذهنی رها می کنید.

چند بیت از مثنوی و دیوان شمس و جاهای مختلف برایتان می خوانم تا به غزلان کمک کند. یادآوری کنم درست است که بین ابیات غزل، من ابیات دیگری می خوانم، ولی دائماً پیشنهاد می کنم که شما پس از این که ابیات غزل را خوب فهمیدید، دیگر حلاجی شد برایتان، دیگر هیچ اشکالی نماند، غزل را به تنهایی بخوانید. این غزل نه بیت است. هی غزل را بخوانید ولی بیت به بیت سعی کنید که خوب بفهمید.

یعنی آوردن ابیات، بین ابیات غزل، هم کار درستی است و هم کار درستی نیست. کار درستی است، برای این که به ما کمک می کند که بیت را خوب بفهمیم، چون ما الآن پس از هشتصد و نود و شش تا برنامه، هنوز در مرحله شناسایی و واقعاً فهم هستیم. بیشتر مردم تازه می گویند: آقا این چگونه هست؟ ما نمی فهمیم و اینها...، درست است؟ کار درستی است برای این که کمک می کند ما بفهمیم. کار درستی نیست برای این که هر غزلی برای خودش یک واحد کامل است، یک بسته انرژی است. شما باید غزل را به تنهایی بخوانید. اما غزل را وقتی به تنهایی می خوانیم، بیت هایش بعضی موقعها مبهم است، شناسایی کامل نمی شود، درک کاملی به وجود نمی آید.

اول باز می کنیم بیت را که شما بفهمید بعد مهم است که شما خود غزل را همین طور زمزمه کنید، آواز بخوانید، برای خودتان بخوانید، راه می روید می خوانید. نه بیت است فوراً هم حفظ می شوید شما، هم حافظهتان قوی می شود، بعد آن موقع خواهید دید که بیت به اصطلاح به جلو و عقبش مربوط است، این یک تصویری است، یک عکس است، یک نقاشی است که کامل است ولی برای این که نقاشی را ببینید باید هی بخوانید. بخوانید، بخوانید خواهید دید که یواش یواش همه چیز آن را می بینید. با یک بار، دو بار خواندن همه چیز آن دیده نمی شود. انگار یک عکس است نگاه می کنید، هی نگاه می کنید، هی نگاه می کنید این هم این جا بوده، این هم این جا بوده همه را می بینید. اینها را من می گویم برای این که مفید است اینها. اگر این کار را بکنید زود موفق می شوید. این بیت:

این جهان دامست و دانه اش آرزو

در گریز از دامها، روی آر، زو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)



ببینید مثلاً دانه را در این جا مولانا برای آرزو به کار برده در حالتی که در بیت اول دانه را به عنوان حضور به کار برده است. می گوید این جهان مثل دام است و دانه اش که شما می افتید در آن، این چیزی است که ذهنتان نشان می دهد.

پس دانه که به وسیله من ذهنی دیده می شود آرزوی ماست، آن چیزی است که در آینده می خواهیم به آن برسیم و با آن همانیده هستیم؛ پس آن چیزی که ذهن نشان می دهد شما می بینید که دانه اصلی آن نیست، آن را ذهن نشان می دهد. برای همین می گوید: «در گریز از دامها» یعنی از دامها فرار کن. دامها چه هستند؟ همانیدگیها. «روی آر، زو» یعنی به صورت او از آن مرکز بلند بشو.

روی تو روی خدا است، به سوی او برو، از همانیدگیها بگریز و به صورت او بلند بشو. این یک بیت بود. همین طور این بیت:

مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو چون شنید از گربکان او عَرَجُوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷)

عَرَجُوا یعنی عروج کنید. علت این که ما در تله همانیدگیها ماندیم برای این است که با دید من ذهنی، مردن سخت است. برای همین است که در این بیت می گوید که مرغ جان انسان وقتی از گربه های کوچولو که مرگ های کوچولو هستند، مثلاً یک کسی با هزار تا چیز همانیده شده بعضی از آنها خیلی کوچولو هستند. مخصوصاً اول کار که ما می آییم به این جهان مثلاً پسر بچه با توپش هم هویت است، چه می دانم دختر بچه با عروسکش، از دست دادن اینها که در واقع گربه های کوچولو بروند بالا مرغ را بگیرند، مرغ چکار می کند؟ دو راه دارد. یکی این که از روی آن چیزی که نشسته بپرد. الآن یک چیزی از دست شما می رود به صورت مرغ از روی آن بپرید، راحت بشوید، رفت. یکی دیگر این که مقاومت کنید بروید زیر زمین، زیر فکرها، ما این کار را کردیم.

پس شما یاد می گیرید که مرغ جان شما وقتی مرگ یک چیزی که با آن همانیده هستید می رسد، که هر چیزی آفل است دیگر، باید بپرد. شما از روی همه همانیدگیها باید بپرید به صورت مرغ، بپرید بروید چون پر دارید. وقتی گربه های کوچولو، گربه های کوچولو یعنی مرگ های کوچولو.

عَرَجُوا یعنی عروج کنید. گربه ها آمدند گفتند برویم بالا این مرغ را بگیریم. خوب، مرغ می بیند گربه می آید می تواند بپرد، نپریده رفته زیر زمین موش شده، و ما موش شدیم.



موش یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی یعنی این‌که یک مرغ به‌صورت روح ما، هُشیاری ما، رفته زیر زمین فکرها زندگی می‌کند. می‌خواهیم متوجه این موضوع بشویم و این غلط است. ما هنوز هم مرغ هستیم یعنی مرغ بودن را که ما از جنس خدا هستیم کسی از ما نمی‌تواند بگیرد، فقط دیدِ غلط ما که ما به‌جای مرغ، موش هستیم ما را زیر زمین نگه داشته و همین‌طور این بیت:

دشمن خویشتیم و یار آنکه ما را می‌کشد غرق دریایم و ما را موج دریا می‌کشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲۸)

شما می‌توانید عمل کنید که بگویید من دشمن من‌ذهنی خودم هستم و یار خداوند که دارد من‌ذهنی را می‌کشد. و ما در یک دریای یکتایی غرق هستیم و هر لحظه موج می‌آید و اگر فضا را باز کنیم موج دریا این من‌ذهنی‌تان را می‌کشد، شما را آزاد می‌کند.

ولی آیا دشمن خودتان هستید؟ ولی دشمن خودمان هستیم، شما نگاه کنید ببینید به‌صورت من‌ذهنی چقدر لطمه به خودتان می‌زنید. بارها آن بیت را خواندیم ما، هر هفته می‌خوانیم که ما دشمن خودمان هستیم. شما فقط روی این تأمل کنید که من چرا دشمن خودم هستم؛ درواقع دشمن من‌ذهنی‌مان هستیم.

من‌ذهنی‌مان مرتب به ما لطمه می‌زند، به ما به‌صورت مرغ، به‌صورت هُشیاری، به‌صورت خرد زندگی می‌گوید: «بابا ول کن من بروم، نگه ندار، مگر نمی‌بینی من به تو لطمه می‌زنم؟!»

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند از ما که خودش هستیم، که زنده هستیم مردگی من‌ذهنی را بیرون می‌کند، پس دشمن این است. شما هم به‌صورت زندگی و امتداد خدا بگو من دشمن من‌ذهنی‌ام هستم. «دشمن خویشتیم»، انسان‌ها باید بفهمند دشمن خودشان باید باشند، دشمن من‌ذهنی. یک کسی یک ایرادی در شما نشان می‌دهد دفاع نکن، بگو خیلی ممنون، چون دشمن ایراد خودت هستی، ایراد همان همانندگی است. یک‌دفعه تصمیم بگیر که من دشمن من‌ذهنی‌ام هستم، دشمن همانندگی‌ام هستم.

اگر دیدم با یک چیزی، یا با دردی من همانیده هستم فوراً آن را در هُشیاری‌ام نگه می‌دارم تا بیفتد. من دشمنش هستم نمی‌خواهم حمل کنم. من دردهایم را نمی‌خواهم حمل کنم و دارد می‌گوید در یک دریایی هستیم دریای



یکتایی، هی موج می‌آید لحظه به لحظه، موج را چگونه شما بگیرید؟ با فضاگشایی. هرچه بیشتر فضاگشایی می‌کنید موج دریای یکتایی، من ذهنی شما را بیشتر می‌کشد.

اجازه بدهید چند بیت از حافظ بخوانیم که حافظ می‌گوید:

بیا که قصر اَمَلِ سَخْتِ سُسْتِ بُنِیادِست
بیار باده که بُنیادِ عُمَرِ بر بادِست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست
(دیوان حافظ، غزل ۳۷)

اَمَل یعنی امید و آرزو

بُنِیاد یعنی بیخ، پایه، اصل

سُروش، پیام‌آور یعنی فرشته‌ای که پیغام می‌آورد.

پس بنابراین به ما می‌گوید که: «بیا» درست شبیه این است که بگوییم شروع کن، فضاگشایی کن، رو بیار به این فضای گشوده‌شده، گاهی اوقات مولانا الصَّلَا را به‌کار می‌برد. بیا یعنی همه ما بیاییم به این کاری که ایشان می‌گویند و باده غیبی را بخوریم، به این کار مشغول بشویم.

بیا توجه کن که قصر اَمال و آرزوها یعنی پارک ذهنی که در ذهنمان ساخته‌ایم، این بر بنیاد سست استوار است. چرا؟ برای این‌که روی بنیاد همانندگی‌هاست و همانندگی‌ها همه آفل و گذرا هستند. پس آن تصویر ذهنی زیبا که هر کسی در ذهنش ساخته آن روی درواقع زیربنای سست است، دائماً فرومی‌ریزد. و باده را بیاور، کدام باده را؟ باده‌ای که در اثر فضاگشایی از آن‌ور می‌آید و فرصت هم کم است.

بنیادِ عُمَرِ ما به نفسی بند است، نباید وقت تلف کنیم و خودش می‌گوید من غلام چه کسی هستم؟ «غلام همت» در برنامه ۸۹۴ راجع به همت و طلب صحبت کردیم. «همت» درواقع خواست بزرگی‌ست که باید به خواست



ایزدی نزدیک بشود. همت این نیست که یک کسی فقط همانیدگی‌ها را بخواهد، همت واقعی این است که این لحظه فضا را باز کنیم و به جای دام دانه را بخواهیم با غزل مولانا اگر پیش برویم.

می‌گوید غلام همت یا خواست بزرگ آن شخصی هستم که در زیر این آسمان کبود، شاید کبود منظورش همین آسمان همانیدگی‌ها است، درحالی‌که زیر نفوذ همانیدگی‌ها هستیم همه ما، من ذهنی داریم ولی الآن یک خواست دیگری داشته باشد و آن خواست ایجاب کند که از هر چیزی که می‌تواند رنگ تعلق داشته باشد آزاد باشد.

رنگ تعلق چه چیزی دارد؟ هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و امکان همانیدن با آن وجود دارد. هر چیزی که توجه ما را می‌تواند ببلعد و ذهن آن را نشان می‌دهد. پس حافظ تحسین می‌کند انسانی را که درحالی‌که در جهان همانیده زندگی می‌کند محاصره شده به وسیله من‌های ذهنی، خودش هم من‌ذهنی دارد در این لحظه مثل بیت اول غزل به دانه توجه کند، به خانه توجه کند، نه به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که آدم می‌تواند با آن همانیده بشود. حالا، شما ببینید که خودتان از چیزهایی که رنگ تعلق می‌پذیرند، یعنی قابلیت همانیدگی با آن‌ها وجود دارد، شما آزاد هستید؟ از دردهایتان آزاد هستید؟

معمولاً آن چیزهایی که رنگ تعلق می‌پذیرند همان چیزهایی است که داخل دایره نوشتیم ما. مثل پول، مثل پدر و مادر، فرزند، شغل، مقام، باورها، دردها، این‌ها رنگ تعلق می‌پذیرند.

ولی حافظ می‌گوید که، چگونه به تو بگویم که «دوش» - «دوش» می‌تواند همان لحظه‌ای که انسان فضاگشایی می‌کند، «دوش» یعنی دیشب - درحالی‌که در این میخانه فضای گشوده شده مست و خراب بودم، در آن‌جا به گوشم سروش عالم غیب چه گفته است؟ چه گفته است؟ چیز خوبی گفته، گفته که:

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صَفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

نصیحتی کُنت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست

(دیوان حافظ، غزل ۳۷)



سِدْرَه‌نشین: مجازاً فرشتگان مُقَرَّب.

سِدْرَه‌نشین، می‌دانید که سِدْرَه درخت بهشتی است و درواقع درختی است که، یعنی نشان می‌دهد واقعاً عمق انسان را، به چه ریشه‌ای می‌تواند زنده بشود یا به چه اوجی می‌تواند بپرد. اصطلاحاً می‌گوییم که حضرت رسول در عروج به منتهای آن رسیده است. همین‌طور اصطلاحاتی مثل «عرش» و «کرسی» و این‌ها به کار برده، این‌ها اصطلاحات قرآنی هستند و همه‌شان نشانگر به‌اصطلاح بی‌نهایت انسان است که وقتی به خداوند زنده می‌شود. کُنْج یعنی گوشه.

پس بنابراین «سِدْرَه‌نشین» «شاهبازِ سِدْرَه‌نشین» یعنی، «شاهباز» هم یعنی بازِ سفید، بازِ خوب، شکاری، یعنی بلندنظر. ما باید نظرم‌ان بلند باشد. امیدوارم نظر همه‌مان بلند باشد. که انسان واقعاً نیامده که با همانیدن با چیزهای کوچولو که ذهن نشان می‌دهد کوتاه‌نظر باشد. پس این لحظه نظر می‌کند به دانه که همین فضای گشوده‌شده است بنابراین بازی است که به‌سوی سِدْرَه می‌رود. پس ما شاهبازی هستیم که باید روی دست خداوند بنشینیم، در بالاترین جا بنشینیم. پس بنابراین نشیمن ما، یعنی جای زندگی ما این کُنْجِ ذهن همانیده نیست، «کُنْجِ مِحْتِ آباد» نیست.

مِحْتِ آباد یعنی جایی که با رنج و درد آباد شده است، ماتم‌سرا، جایی پر از مِحْتِ و مَشِقت.

کُنْجِ مِحْتِ آباد: مجازاً این دنیا است.

صَفیرِ زدن یعنی صدا زدن.

پس بنابراین حافظ می‌گوید که ما بلندنظر هستیم ذاتاً و سِدْرَه‌نشین هستیم و ذهن نشین نیستیم. سِدْرَه پس بنابراین مجازاً یعنی هرچه اوج می‌گیریم ما، بیشتر بلند می‌شویم و هیچ پای همانیدگی به ما نمی‌رسد. ما باید این قدر بالا برویم که جاذبه هیچ همانیدگی به ما نرسد و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم.

تو را از بالای کنگره عرش - کنگره هم دندان‌های قصر است - می‌گوید، از بالای آن قصر تو را صدا می‌کنند من نمی‌دانم که دنبال چه می‌گردی در این دامگه؟! دوباره ببینید دامگه یا دامگاه را ایشان هم به‌کار می‌برند: «نَدَانَمَتِ که در این دامگه چه افتاده‌ست» یعنی نمی‌دانم چه اتفاقی در این دامگه به تو افتاده است، یا تو فکر می‌کنی این‌جا چه گم کردی تو؟! در این دامگاه دنیا دنبال چه می‌گردی؟!



هرکدام از ما سؤال بکنیم در این دامگاه دنبال چه می‌گردیم؟ آیا همین اَمَل و آرزو - اَمَل با الف یعنی آرزو - آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که برسیم به زندگی خواهیم رسید؟!

و خودش می‌گوید من یک نصیحتی به تو می‌کنم این را یاد بگیر و به آن عمل کن که این را از پیرِ طریقتم یاد گرفتم. پیرِ طریقتِ حافظ ممکن است همین فضای گشوده‌شده بوده، برای حافظ پیرِ طریقتی نوشته نشده است. پس اصطلاحاً ما هم پیرِ طریقتمان همین پیرِ طریقتِ حافظ، یعنی این فضای گشوده‌شده است. و البته این اصطلاحاتِ درستیِ عهدِ نجستن و آفل بودن جهان را ما مرتب در این برنامه قید کرده‌ایم، مولانا با اصطلاحات مختلف گفته است. ایشان هم می‌فرمایند:

مَجُو درستیِ عهد از جهان سُسْت‌نهاد
که این عَجوزه عروسِ هزار دامادست

غمِ جهان مَخور و پند من مَبَر از یاد
که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یادست

رضا به داده بده وَز جَبینِ گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست
(دیوان حافظ، غزل ۳۷)

عجوزه: پیرزن، کنایه از دنیا است.

جَبین: پیشانی.

پس ما «درستیِ عهد» را از همانیدگی‌ها جستجو نمی‌کنیم. جهان را ذهن نشان می‌دهد، نهادش سست است، زیربنایش سست است برای این‌که روی چیزهای گذرا یا آفلین بنا شده، اگر دقت کنید که من ذهنی همه‌اش روی آفلین بنا شده است. و چیزی که ما به آن عشق می‌ورزیم الآن، هم‌هویت شدیم، «این عَجوزه» می‌گوید داماد (عروس) میلیون‌ها نفر است فقط تو نیستی. و اگر ما غم جهان می‌خوریم باید به حافظ گوش بدهیم، یعنی غم همانیدگی‌ها و چیزهای آفل را می‌خوریم که در حال گذر هستند، نباید بخوریم. حافظ می‌گوید این پند من را از یاد مَبَر، عمل کن.



لطیفه عشقی همان فضای گشوده شده است که به فکر در نمی آید. «که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست» و بنابراین این لطیفه عشقی، این نکته باریک که به فکر در نمی آید و من حس می کنم دارم به تو می گویم. پس لطیفه عشقی را شما با فضاگشایی می توانید تجربه کنید یا حس کنید. اگر فضا را باز کنید این لطیفه عشقی به شما خواهد گفت که غم جهان را مخور، غم چیزی را که ذهنت نشان می دهد نخور، این در حال گذر است. و این پند مهمی است.

آن چیزی که تو برای آن خودت را می کُشی که با آن همانیده بشوی و بیاوری مرکزت، هزاران نفر هم دارند این کار را می کنند آن ها هم بالاخره خواهند دانست که این چیز آفلی است از دست خواهد رفت. آن چیزی که از دست نخواهد رفت این فضای گشوده شده است. همین دانه ای است که امروز ما اصرار داریم بشناسیم.

پس همین لطیفه عشق، همین دانه، مورد توجه ما باید باشد. و این لحظه هم ما ببینیم که ذهن ما چه نشان می دهد آن چیزی که این لحظه نشان می دهد و داده است، زندگی به ما داده، قضا داده، ما رضا می دهیم. پس بنابراین رضا می دهیم در این لحظه، مربوط به این لحظه است، به آن چیزی که هست. و گره از پیشانی باز می کنیم، آخم نمی کنیم. که برای من ذهنی ما در اختیار گشاده نیست «در اختیار نگشاده است».

این همه گفتیم اختیار داریم، انتخاب داریم، الآن حافظ می گوید: «در اختیار نگشاده است» آیا حافظ می گوید انسان اختیار ندارد؟ نه. می گوید که، آن چیزی که تو به عنوان من ذهنی در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه نشان می دهی و می خواهی، آن نخواهد شد. برای این که آن از بی عقلی من ذهنی ما می آید.

این لحظه امر قضا است و کُنْ فَکَانَ. نه آن چیزی که من با من ذهنی ام می خواهم، که براساس این همانندگی های آفل درست شده است. یعنی این خواست من و خواستن من، خواست من ذهنی من است. اگر شما بدانید که اگر خواست من ذهنی شما نمی شود این به نفع شما است خوشحال می شوید. شما یک چیزی می خواهید می دانید هم من ذهنی دارید، من ذهنی تان می خواهد، نمی شود، بروید شکر کنید که نشده است و برای آن غصه نخورید. برای این که این چیزی که برای آن غصه می خورید در حال گذر است و این خواستتان هم براساس من ذهنی تان است.

وقتی فضا را باز می کنیم ما اختیار داریم، به صورت فضای بسته من ذهنی ما اختیار نداریم که. این ها را مولانا به ما توضیح داده است. گفت دیگر، اختیار برای کسی خوب است که او فضا را باز کند، در فضای پرهیز باشد، اختیار برای او خوب است. و گرنه اگر اختیار داشته باشد و پرهیز هم نکند این اختیار نیست.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



یکی از غزل‌های مولانا را سریع برایتان می‌خوانم که باز هم کمک بکند غزل اصلی‌مان را بهتر بفهمیم. حافظ یک قدری به ما کمک کرد، گفت آن چیزی که من ذهنی براساسش ساخته شده، این پارک ذهنی، قصر آمال و آرزوها، روی بنیاد سست است برای این‌که این چیزهای همانیده آفل هستند، پس این را ما می‌فهمیم.

گفت من اراده و همت کسی را تحسین می‌کنم که به‌سوی همانیدگی‌ها نرود، از آن چیزی که رنگ تعلق می‌پذیرد آزاد است. این‌که انسان در این محنت‌آباد زندگی می‌کند و رنج می‌کشد، این حق انسان نیست، انسان از خردش و هشیاری‌اش استفاده نمی‌کند. انسان را از کنگره عرش از بالاترین مکان وجود، دارند صدا می‌کنند یعنی انسان باید به بی‌نهایت خدا و ابدیت او زنده بشود.

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

(دیوان حافظ، غزل ۳۷)

منی‌دانم در این دامگاه چه چیزی گم کردی یا چه اتفاقی به تو افتاده است، چه اتفاقی افتاده است، فهمیدیم که ما همانیده شدیم و کسی که، گفت اگر فضاگشایی کند، سروش عالم غیب، فرشته پیغام‌رسان یواشکی به گوشش می‌گوید که یک مژده به تو می‌دهم، راه خلاصی وجود دارد و همین‌طور گفت که از این جهان سست‌نهاد تو توقع وفا به عهد نداشته باش.

بنابراین تله را تقویت نکن. به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد توجه نکن، به اطرافش توجه کن. چون آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد همان جهان سست‌نهاد است. بعد گفت یک لطیفه عشقی وجود دارد که وقتی فضا باز می‌کنی این را تجربه می‌کنی و اصل، این لطیفه عشقی هست.

و همین‌طور ما با من‌ذهنی‌مان خواسته‌ها و انتظاراتی داریم که با عقل من‌ذهنی‌مان درست شده و اگر این‌ها انجام نمی‌شود، ما رضا می‌دهیم، ناراحت نمی‌شویم. و ما می‌دانیم که در این لحظه قانون قضا و کُن‌فکان انجام می‌شود و خواست و قانون من‌ذهنی ما اجرا نمی‌شود.

پس همین مطلب به ما یادآوری می‌کند که ما باید فضا باز کنیم ببینیم که خرد زندگی، هشیاری، چه می‌گوید به ما نه من‌ذهنی من چه می‌گوید. پس همین دوباره تأیید می‌کند که من نباید به آن‌چه که ذهنم می‌گوید یا نشان می‌دهد در این لحظه توجه کنم یا گوش بدهم. اگر نمی‌شود، من باید هنوز راضی باشم نه نگران بشوم و شکایت کنم.

این‌که ذهن ما نشان می‌دهد یا یک چیزی می‌خواهد، نمی‌شود، ما شکایت می‌کنیم، پس نتیجه می‌گیریم غلط است. ما باید اخم را بگذاریم کنار، شکایت نکنیم و اگر آن چیزی که می‌خواستیم نشد بگوییم که این خواست ما غلط بوده، با قضا نمی‌خوانده، تمام شد رفت. پس می‌گوید:

چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هر آنکه دشمن جان خودست، بسم الله
صلای دادن جان و صلای کشتن زار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸)

صلا: دعوت عمومی، آواز دادن، صدا زدن

آنجا هم حافظ گفت بیا، بیا، دعوت کرد، اینجا هم مولانا میگوید «صلای دادن جان»، هرکسی میخواهد جان ذهنیاش را از دست بدهد، «بسم الله» پا بگذارد. شما هم ببینید اولین قدم را می‌توانید بردارید؟

صلا: دعوت عمومی است، می‌دانید. پس مولانا یادآوری می‌کند که من رنج زیادی کشیدم، از چه کسی؟ از یار، تا این کار یعنی فضا گشوده بشود واقعاً من بیایم در این لحظه ابدی مستقر بشوم، ریشه‌دار بشوم، آنجا می‌گفت کنگره عرش، اینجا می‌گوییم ریشه بی‌نهایت بدوآنم، این کار برده، من درد هشیارانه کشیدم.

من بارها آن چیزی را که ذهنم نشان می‌داد، به آن نرسیدم راضی بودم، این برای من درد داشت. تا این کار زنده شدن به زندگی با زحمت زیاد من انجام شد و این را با «آب دیده»، من مرتب فضا را باز کردم لطیف شدم، خرد زندگی را بیان کردم و درد هشیارانه کشیدم تا این تبدیل صورت گرفت.

می‌گوید که هزار جور درد هست و دود کردن هست و غم کشیدن هست و اسمش عشق است یعنی به این سادگی نیست که ما به عشق برسیم. پس حالا پس می‌گوییم که وقتی من، من ذهنی دارم به ذهنم شناسایی می‌کنم، این شناسایی کافی نیست من باید کار کنم.

اگر شما درد هشیارانه نمی‌کشید واقعاً تغییر نمی‌کنید. فهمیدن این چیزها، این که بگوییم که این طوری بکن این طوری می‌شود، این تبدیل نیست، عمل باید بکنیم و «هزار درد و دریغ و بلا». پس بنابراین اگر بخواهیم به یار برسیم، یار اینجا رمز خداست ولی وقتی می‌گوییم من به خدا می‌خواهم زنده بشوم این معادل این است که به هزار جور درد هشیارانه باید بیفتم. هزار جور افسوس بخورم، هزار جور بلا پیش بیاید.



بلا در این جا چیزهایی است که من ذهنی البته نشان می دهد بلا، هزار جور همانندگی را از دست بدهم. وقتی تیر می خورد به همانندگی من، این می تواند بلا باشد و به من درد هشیارانه تحمل می کنم. پس بنابراین وحدت مجدد، این که ما از ذهن در بیاییم برویم دوباره با خداوند یکی بشویم و بی نهایت او زنده بشویم، کار می برد مجانی نیست.

حالا می گوید حالا فهمیدی این ها را، اگر دشمن من ذهنی خودت هستی و یار خداوند هستی بفرما اولین قدم را بردار. شما ببینم برداشتید اولین قدم را؟ یا فقط حرف می زنید؟ برای این که این صلا، این دعوت عمومی را خداوند به همه انسان ها فرستاده است.

«صلای دادن جان و صلای کشتن زار» خداوند گفته همه تان بیاید جان ذهنی تان را بگیرم به شما جان اصلی بدهم منتها در این جا باید زار بمیرید، درد باید بکشید. این طولانی بودن تبدیل و این که ما درد می کشیم برای این که انسان ها به اصطلاح زندگی کردن با من ذهنی را جانداخته اند و متداول کرده اند.

دست کشیدن از من ذهنی و زندگی کردن درست برای مردم عادی نیست. عادی، همین درد کشیدن و دعوا کردن و آشتی کردن و به حق هم تجاوز کردن و ظلم کردن و این ها، این ها عادی است. یعنی مقاومت و قضاوت و همانندگی با چیزهای آفل عادی است.

ما از مولانا متوجه می شویم که این سبک زندگی که ما درد بکشیم و همه اش به فکر همانندگی ها باشیم و این ها از بین رفتند ما درد بیهوده بکشیم، دائماً زیر درد باشیم، نگران باشیم و دردهای همانندگی را بکشیم مثل نگرانی و اضطراب از آینده، خبط و این جا هم می گوید دریغ و این ها از گذشته، افسوس از گذشته، وای اگر من این خانه را نفروخته بودم الآن پنج برابر شده بود، چرا بی عقلی کردم؟ نه این ها را ما نمی کشیم، این ها دردهای من ذهنی است. افسوس هم که می خوریم می گوئیم چرا زودتر من به خدا زنده نشدم؟

شما باید فضا را باز کنید ببینید که با نگاه فضای گشوده شده، دریغ چیست؟ یک کسی الآن شصت سالش هست به حضور زنده شده، می گوید ای کاش من در بیست سالگی این طوری می شدم. من خودم هم همین را می گویم. من اگر زودتر به اصطلاح به این کار اقدام کرده بودم شاید می توانستم خدمات بهتری بکنم، سرویس بهتری بدهم. این دریغ خوب است.

منتها دو جور دریغ داریم، افسوس داریم. یکی این که ای کاش این کار را می کردم برای همانندگی ها. آن موقع اگر این را خریده بودم الآن قیمتش پنج برابر بود، این دریغ من ذهنی است.

اگر در بیست سالگی به حضور زنده بودم، خوب زندگی ام را بهتر می کردم، این دریغی است که الآن زندگی می کند. این دریغ جدی نیست، این یک جور آرزومندی است و به دیگران هم درس می دهیم که دست به کار بشوند. به هر حال، می گوید:

به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد نترسم و نگریم ز کشتنِ دلدار

چو آبِ نیلِ دو رو دارد این شکنجه‌ی عشق
به اهلِ خویش چو آب و به غیرِ او خون‌خوار

چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟
که هیچ فرق نماند ز عود و کُنده‌ی خار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸)

انسان با حیوان یا انسان با یک چوب باید فرق داشته باشد. می‌گوید به من نگاه کن، به مولانا نگاه کن، که او یعنی خداوند و زنده شدن به او هزاران برابر این همانیدگی‌ها ارزش دارد. می‌گوید من نمی‌ترسم و فرار نمی‌کنم از این‌که زندگی مرا بکشد. این‌که در این لحظه فضا را باز کنم و قبلاً هم می‌گفت این موج می‌آید، موج بزند و من دشمن خودم باشم و یار خداوند باشم که من ذهنی من را می‌کشد، من از این کار نمی‌ترسم، فرار نمی‌کنم. شما چه؟

می‌گوید این شکنجه‌ی عشق، درد عشق، دو رو دارد. به کسی که فضاگشایی می‌کند و زنده می‌شود به او، مثل آب است. به کسی که مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد من ذهنی را از دست بدهد، خون است.

به یکی از معجزات موسی اشاره می‌کند که می‌دانی پیروان موسی از آب نیل برمی‌داشتند می‌خوردند آب بود، ولی پیروان فرعون وقتی آب را برمی‌داشتند بخورند، خون می‌شد.

این لحظه زندگی آبش را می‌فرستد به ما. آن کسی که مقاومت می‌کند، نمی‌خواهد به من ذهنی بمیرد، من ذهنی را می‌خواهد نگه دارد، این آبِ زندگی را تبدیل می‌کند به مسئله، تبدیل می‌کند مانع ذهنی، دشمن، تبدیل می‌کند به درد، در نتیجه خون می‌خورد. آن کسی که فضا را باز می‌کند، نمی‌ترسد، فرار نمی‌کند و می‌خواهد واقعاً، دنبال دانه است، به وحدت مجدد برسد، برای او آب است، برای او شادی بی‌سبب است.

حالا، این شکنجه‌ی عشق، درد هشیارانه، برای شما آب است یا خون است؟ اگر خون است که در این صورت من ذهنی دارید و دارید مقاومت می‌کنید. اگر آب است، روزبه‌روز شادتر می‌شوید و راضی‌تر می‌شوید، نمی‌ترسید، فرار نمی‌کنید، خوشا به حالتان. و الآن خودش استدلال می‌کند می‌گوید اگر انسان بیاید به این جهان فقط دنبال همانیدگی‌ها باشد، این‌ها را انباشته کند و به یک چوب تبدیل بشود، به یک مرده تبدیل بشود، این واقعاً شایسته است؟

شما عود را می‌گویید عود، برای این‌که وقتی روشن می‌کنید بوی خوب می‌دهد. انسان هم باید روشن بشود به حضور، بوی عشق بدهد تا بگوییم انسان است. وگرنه فقط همانیدگی‌ها را جمع کرده پر از درد است، خوب این‌که کُنده‌ی خار است. پس



عود باید بسوزد، معلوم بشود عود است. اگر عود نسوزد، عود نیست که دیگر. اگر انسان به حضور زنده نشود، شکوفا نشود و خرد زندگی و برکت زندگی را نیاورد و شادی زندگی را نیاورد به این جهان پخش کند، چه انسانی است دیگر؟! چوب است، که مولانا ثابت می‌کند از حیوان هم بدتر است. چون حیوان هم نوع خودش را نمی‌کشد، برای نیازش شکار می‌کند. ما داریم ببینید چکار می‌کنیم به صورت همین من‌ذهنی؟!

پس شکنجه عشق دو رو دارد. شما ببینید که الان زندگی روزبه‌روز بهتر می‌شود یا نه همین‌طوری خون خوردن ادامه دارد؟ و خودش دارد توضیح می‌دهد:

چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
چه فرق حیز و مُخَنَّت ز رستم و جاندار

به پیش رستم آن تیغ خوش‌تر از شکرست
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر
شکار در هوس او دوان قطار قطار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸)

این ابیات را می‌خوانم که بعضی از نکات یادآوری بشود به ما. می‌گوید که شما بیاید رستم را با یک آدم ترسو مقایسه کنید. برای این‌که رستم که نماد انسانی است که می‌خواهد فضاگشایی کند به من‌ذهنی بمیرد و به زندگی زنده بشود. زخم تیغ، زخم از بین رفتن همانیدگی‌ها و صبر و درد هشیارانه، واقعاً برایش نوش جان است. می‌گوید خوش‌تر از شکر است.

اگر امتحان از دست دادن همانیدگی‌ها نبود، فرق بین انسان زنده‌شده به بی‌نهایت خدا مثل مولانا و کسی که یک من‌ذهنی قوی دارد چه بود؟ این‌ها، این دو نفر آدم، هر دو بدن دارند، دوتا دست دارند، همه اعضای بدنشان یکی است.

«چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر/ چه فرق حیز و مُخَنَّت ز رستم و جاندار» پس بنابراین برای رستم «زخم تیغ» یعنی شمشیر، بهتر از شکر است و «نثار تیر» این‌که تیر بیاید به او بخورد - تیر بیاید به یک همانیدگی‌تان بخورد - این بهتر از نثار و بخششی است که من‌ذهنی داشته باشد، یعنی من‌ذهنی به آرزویش برسد.

می‌گوید آن شخصی که می‌خواهد خلاص بشود از من‌ذهنی، اصلاً نمی‌خواهد به آرزوی من‌ذهنی یا خواست آن برسد، نثار کنند یک چیزی که به او به خواسته‌اش برسد، نه! می‌خواهد تیر بخورد به همانیدگی‌اش. و آیا، می‌گوید این کار با ناز کردن ما به صورتی که ما عمل می‌کنیم، واقعاً سازگاری دارد؟ می‌گوید نه. ما داریم به زندگی ناز می‌کنیم. اصلاً تمام به تأخیر



انداختن ما و این‌که ما از دام می‌پرسیم دائماً، این نازِ ما است. ناز ما یعنی این‌که ما، ما می‌گوییم به خرد زندگی و هدایت زندگی ما احتیاجی نداریم.

دام پرسیدن یک نوع ناز کردن هم است. ناز کردن یعنی نیاز نداشتن، در واقع ما به صورت من‌ذهنی عشوهِ می‌فروشیم به خداوند. ولی می‌گوید خداوند با دو صد ناز، این شیر، شکار را، با دو صد ناز می‌برد. یعنی این ما هستیم که باید ناز زندگی و خداوند را بکشیم. و ناز کشیدن، امروز صحبت کردیم، همین گره از پیشانی گشودن، وقتی خواسته ما برآورده نمی‌شود.

اگر شما به هیچ‌وجه خشمگین نشوید، نرنجید، یعنی ناز را گذاشته‌اید کنار، اگر بدانید که شما به زندگی احتیاج دارید ولی زندگی به شما احتیاجی ندارد. و البته به زبان دویی داریم حرف می‌زنیم. یعنی در فرآیند یک هشیاری که یواش‌یواش دارد از همانندگی آزاد می‌شود، ما به صورت همانندگی و من‌ذهنی، نباید ادعا داشته باشیم، ادعای بی‌نیازی داشته باشیم. هر ادعای بی‌نیازی، یعنی اگر هشیاری، من‌ذهنی را فعال کند، دارد چوب لای چرخ زندگی و خودش می‌گذارد.

«شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر/ شکار در هوس او دوان قطار قطار» یعنی این شیر، خداوند، زندگی، ما را که شکارش هستیم، با دو صد ناز می‌برد. یعنی باید نازش را ما تحمل کنیم.

تحمل کردن ناز زندگی یعنی فضاگشایی و بی‌کار کردن آن چیزی که ذهن در این لحظه می‌گوید یا نشان می‌دهد، یعنی عدم مقاومت، عدم قضاوت. توجه می‌کنید؟ یعنی می‌گوییم من عقلم نمی‌رسد. و آن موقع شکارها در هوس این‌که شیر بیاید آن‌ها را شکار کند، قطار قطار در جهان هستی دوان هستند، که بیا من را شکار کن، بیا من را شکار کن. انگار مثلاً هزاران تا شکار مثل آهو و غیره دنبال یک شیر باشند که یکی بگوید من را شکار کن، آن یکی می‌گوید من را شکار کن. بعد آن موقع بین این‌ها انسان دارد ناز می‌کند: «من را شکار نکردی هم نکردی، نمی‌خواهد اصلاً من را شکار کنی.»

در آن‌جا حیز به معنی نامرد است، در این‌جا به معنی ترسو.

مُخْتَّ: مردی که حالات و اطوارِ زنان را از خود بروز بدهد، زن‌مانند، در این‌جا به معنی ترسو.

رستم و جاندار: یعنی سلحشور.

**شکار گشته به خون، اندرون همی زارد
که از برای خدایم بکش تو دیگر بار**

**دو چشم گشته به زنده بدان همی نگرد
که ای فسرده غافل، بیا و گوش مخار**

خمش خمش که اشارات عشق معکوسست نهان شوند معانی، ز گفتن بسیار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۸)

پس آن کسی که در حال مردن به من ذهنی است، یعنی شما شخصاً فضاگشایی می‌کنید، همانندگی را شناسایی می‌کنید و عقل من ذهنی را به کار نمی‌برید، عقل فضای گشوده شده را به کار می‌برید، مقاومت نمی‌کنید، قضاوت نمی‌کنید و درحالی که به خون خودتان آغشته هستید، این ناله را می‌کنید که: «خدایا آن یکی جانم را هم بگیر، این همانندگی را هم بگیر، این یکی را هم بگیر.»

مرتب همانندگی‌ها را شناسایی کردید، یکی را شناسایی کردید و انداختید، دنبال آن یکی‌اش هستید. یکی را شناسایی کردید دنبال آن یکی. هی مرتب درحالی که درد هشیارانه می‌کشید، دنبال شناسایی همانندگی‌ها هستید. و در این حال البته می‌دانید چون زندگی آزاد می‌شود، زندگی شما از همانندگی آزاد می‌شود، پس از یک مدتی با شادی همراه است.

گفت این شکنجه عشق دو رو دارد. اولش به نظر مشکل می‌آید، بعداً وقتی، مثلاً وقتی شما اولین رنجش، دومین، سومین رنجش را می‌بخشید، سخت می‌شود.

ولی از درون رنجش که یک گره است و زندگی آزاد می‌شود، خوب این زندگی در شما شروع می‌کند به خودش را نشان دادن. بعد آن موقع آسان‌تر می‌شود.

به هر حال فرمول این است، می‌گوید کسی که دارد کشته می‌شود نسبت به من ذهنی در خونش می‌غلطد، به خداوند می‌گوید خداوندا دوباره من را بکش. و انسانی که مرده است «دو چشم کشته»، به انسانی که زنده است به من ذهنی وقتی می‌نگرد - مثلاً مولانا، مثلاً به ما که هنوز زنده نشدیم می‌نگرد - دارد چه می‌گوید؟ می‌گوید که ای افسرده غافل بیا و منتظر نباش، وقت تلف نکن، به تأخیر مینداز. هر لحظه زندگی به ما می‌گوید که: «راجع به دام فکر نکن، دام را نباف، به دانه فکر کن، فضا را باز کن به من توجه کن، به چیزی که نباید توجه کنی توجه نکن به من توجه کن».

حالا می‌گوید ذهنت را خاموش کن، ذهنت را خاموش کن که اشارات عشق معکوس است. یعنی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد درست باید عکس آن را عمل کنی. اگر کسی فضا را باز بکند در این لحظه، فضای باز هم شما هستید هم زندگی، به وحدت برسد، اشارات او می‌گوید، آن چیزی که او می‌گوید، پیغام او درست برعکس آن چیزی است که من ذهنی می‌گوید. چقدر بین فرق دارد، این لحظه ذهن ما می‌آید بالا یک چیزی می‌گوید، درست عکسش را فضای گشوده شده می‌گوید.

پس بنابراین بهترین کار این است که ما به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مقاومت نشان ندهیم، چیزی از آن نخواهیم، فقط حواسمان به فضای گشوده شده باشد، تا معانی از ما پنهان نشود. می‌گوید همین که بگویی و بروی به ذهن، دیگر آن

معنا و آن پیغامی که فضای گشوده شده می‌خواست بدهد به شما، از شما پنهان می‌شود. این دو بیت هم قبلاً داشتیم، می‌گوید:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

خوب می‌گوید که ناز کردن یعنی این‌که ما من‌ذهنی داشته باشیم، به خداوند ناز کنیم و همین از دام بپرسیم و عقل خودمان را بگیریم و عقل فضای گشوده شده استفاده نکنیم، اصلاً فضا را باز نکنیم، این از شکر هم شیرین‌تر است، اما چنین شکری را هیچ موقع نَجَو، برای این‌که صد خطر دارد. این راه نیاز، یعنی این لحظه فضا را باز کنی و با عقل من‌ذهنی نروی، به صورت من‌ذهنی بلند نشوی، از عقل آن استفاده نکنی، ایمن آباد است. «ایمن آباد است»، یعنی آن‌جا را واقعاً حس امنیتی که از آن طرف می‌آید آباد می‌کند. به عبارت دیگر حس امنیت می‌خواهی فضا را باز کن. و «ترک نازش گیر»، یعنی ناز کردن را ترک کن و با راه خداوند بساز، با راه فضای گشوده شده بساز. این ابیات را قبلاً هم خواندیم.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

دوباره برگشتیم به این

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

ز دام چند پرسوی و دانه را چه شدهست؟ به بام چند برآیی و خانه را چه شدهست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲)

خوب الآن دیگر نمی‌خواهیم از دام صحبت کنیم و همین‌طور که این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] نشان می‌دهد از مشخصات دام، کمیابی - کمیابی اندیشی است و داشتن هشیاری جسمی است، عدم بلوغ معنوی است که در آن‌جا انسان ارزشش را با همانندگی‌ها متأسفانه یکی می‌گیرد و ارزش خودش را نمی‌شناسد. عدم مطابقت حرف و عمل، دمدمی مزاجی، تعهد سست، شما به تعهدهایتان یک توجهی بکنید ببینید سست است، اگر سست است همانندگی‌ها در میان است و عدم اجرای تعهد. شما تعهد می‌کنید اجرا می‌کنید یا نمی‌کنید؟ اگر نمی‌کنید، حتماً همانندگی‌ها نمی‌گذارند و ارزشتان را پایین آوردید و به اندازه همانندگی‌ها کردید. بی‌ثبات هستید، اگر بی‌ثبات هستید همان‌طور که حافظ گفت بنیاد شما همین من‌ذهنی است که بر روی آفلین بنا شده، مواظب باشید این مسیر خطرناکی است.

در مقابل این [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] مرکز را عدم ننگه داشتن که انسان صبر و شکر را تمرین می‌کند، فراوانی اندیش می‌شود و بلوغ معنوی دارد، ارزش خودش را می‌فهمد. می‌فهمد که ارزش انسان بالاتر از همه چیز است، بنابراین



ارزش خودش را پایین نمی‌آورد و اگر دیگران از دام پرسیدند، ما به حرف آن‌ها گوش نمی‌کنیم. یکی از دلایلی که ما همه‌اش از دام می‌پرسیم برای این‌که از دیگران تقلید می‌کنیم. جمع دائماً از دام می‌پرسند. شما می‌بینید دو نفر سر یک پول ناچیزی با هم نزاع می‌کنند، بحث و گفت‌وگو می‌کنند، به خودتان تلقین می‌کنید پس این چیز مهمی است همین صد دلاری که برای آن دعوا می‌کنند، لابد یک چیز مهمی است. مردم این‌طوری به ما درس می‌دهند و بنابراین از دام پرسیدن ما و این‌که دام ارزش دارد، ما باید در دام باشیم و برای آن چیزی که آمدم دانه اهمیتی ندارد، این در واقع برای ما خودش را روشن می‌کند الآن.

پس بنابراین یواش‌یواش داریم ارزش خودمان را می‌شناسیم، فکر و حرف و عملمان یکی است، ایجاد تعهد می‌کنیم و اجرا می‌کنیم تعهداتمان را، راستین هستیم و غیر از راست چیز دیگری را نمی‌گوییم.

اما این شش ضلعی‌ها را هم برایتان توضیح بدهم. این شش ضلعی‌ها همان‌طور که می‌بینید یکی‌اش مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، یکی‌اش همانندگی‌ها [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی). اگر مرکزمان عدم باشد [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، در این‌صورت به‌الست اعتراف می‌کنیم، اقرار می‌کنیم، یعنی از جنس زندگی هستیم و واقعاً این بهترین نقطه شروع است.

شما با فضاگشایی مرکز را عدم کنید، در این‌صورت قضا و کن‌فکان همین‌طور که در جهت عقربه‌های ساعت می‌رویم، به ما کمک خواهد کرد. وقتی شما هر لحظه مرکز را عدم نگه می‌دارید، راضی می‌شوید به آن چیزی که قضا پیش می‌آورد. آن چیز که قضا پیش می‌آورد، در واقع آن چیزی است که ذهنتان نشان می‌دهد، آن را قبول می‌کنید می‌پذیرید، کن‌فکان در کار است، او می‌گوید بشو و می‌شود. زندگی‌تان در درون و بیرون به‌وسیله قلم زندگی این لحظه خوب نوشته می‌شود و حوادث ناگوار دست از سر شما برمی‌دارد و از همان اول تسلیم را به‌اصطلاح تمرین می‌کنید و ذهن را خاموش نگه می‌دارید، بالاخره به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شوید و بی‌نهایت فراوانی می‌آید به زندگی‌تان، درونتان بی‌نهایت می‌شود، انعکاسش در بیرون هم که چیزهای مادی است، نتایج فکر و عملتان است، این‌ها هم بسیار نیک خواهد بود.

اما اگر همانندگی‌ها را نگه دارید [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، از همان اول می‌گویید که من از جنس زندگی نیستم و قضا و کن‌فکان به نفع شما نیست چون با آن ستیزه دارید، شما قضاوت خودتان را دارید، در مقابل قضاوت زندگی می‌ایستید و حوادث ناگوار می‌افتد برایتان. زندگی‌تان انعکاس در واقع مرکزتان است در بیرون، مرکزتان خراب است پر از درد است، پر از همانندگی است، انعکاساتش در بیرون که زندگی مادی‌تان است بد خواهد بود، پس جَفَّ الْقَلَمُ بد می‌نویسد. این‌که قلم زندگی می‌نویسد درون و بیرون ما را در این لحظه به آن چیزی که شایسته هستیم، بد می‌نویسد برای این‌که شایستگی ما می‌آید پایین. هرچه مرکز ما بیشتر همانندگی داشته باشد شایستگی ما می‌آید پایین و هیچ موقع تسلیم نمی‌شویم. کسی که مرکزش همانندگی است به دانه توجه نمی‌کند، تسلیم نمی‌شود، دائماً حرف می‌زند. حرف



زدن، من‌ذهنی را پیش می‌برد و از بی‌نهایت خداوند و بی‌نهایت فراوانی او بی‌نصیب می‌شود، همین‌طوری از بین می‌رود، بدون این‌که به نتیجه برسد.

بیت دوم غزل می‌گوید:

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟ تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲)

فسرده یعنی افسرده، پژمرده، پر از غم. چقدر می‌خواهی بین حس هویت و هستی خودت یعنی من‌ذهنی خودت بنشینی؟ هستی در مولانا یعنی حس وجود در ذهن. ما هشیاری هستیم، چقدر به‌صورت افسرده و پژمرده و پر از غم در ذهنمان، در میان همانیدگی‌های خودمان بنشینیم و زندگی کنیم که چه بشود؟ دارد سوال می‌کند.

این‌که ما فضاگشایی کنیم، این فضاگشایی و وحدت مجدد با عدم کردن مرکز، تنور آتش عشق است. چرا شدیداً فضاگشایی نمی‌کنید که این تنور عشق زبانه بکشد؟ زبانه همان است که شعله آتش می‌آید بالا. پس اگر ما غمگین هستیم، چون با تعداد زیادی از چیزهای این عالم همانیده شدیم [شکل شماره ۹۰ (افسانه من‌ذهنی)]، و به این ترتیب پژمرده نشستیم در ذهنمان، آیا راه‌حلی وجود دارد؟ می‌گوید راه‌حل وجود دارد [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شما بیا در اطراف همان چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و شما را پژمرده کرده فضا باز کن، این فضای گشوده‌شده تنور آتش عشق است، چرا به این توجه نمی‌کنی؟

این تنور عشق چه اشکالی دارد؟ چرا به آن چیزی که باید توجه کنی یعنی این فضای گشوده‌شده که کمک توست، مرکز عدم است، چرا این را بر نمی‌داری الان از آن استفاده کنی؟ چه می‌خواهی از این افسردگی و پژمردگی در میان هستی خودت؟ واضح است. شما الان دیگر متوجه می‌شوید که چه تغییری در خودتان بدهید. یعنی آن غم و غصه‌ای که الان دارید، ذهنتان نشان می‌دهد که شما باید پژمرده باشید، می‌اندازید دور می‌گویید این مصنوعی است، من خودم درست کردم، من فضا را باز می‌کنم، همین را می‌پذیرم، همین وضعیت فعلی‌ام را می‌پذیرم، فضا باز می‌کنم بینم که این تنور عشق به من چه می‌دهد. بیت بعدی می‌گوید:

به گرد آتش عشقش ز دور می‌گردی اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

می‌گوید که در گرد آتش عشق او از دور، البته دور هم می‌توانستیم بخوانیم، از دور می‌گردی. یعنی وقتی ما در فکرهای ذهنی‌مان سیر می‌کنیم [شکل شماره ۹۰ (افسانه من‌ذهنی)]، این از دور گشتن است دور آتش عشق. تو که نقره صاف هستی،



«اگر تو نقره صافی». برای این که ما از جنس خداوند هستیم، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از جنس هشیاری هستیم و باید توجه کنیم از چه جنسی هستیم.

«اگر تو نقره صافی» که نقره خالص هستی، پس این میانه با مرکز عدم چه شده است؟ چه عیبی دارد؟ چرا این جا نمی آیی؟ چرا مرکز خودت را باز نمی کنی؟ و نمی گذاری خالص بشوی؟ تو که از بین نمی روی.

نقره صاف هستی، یعنی تو که به عنوان نقره صاف در این تنور عشق از بین نمی رود که، آسیبی به تو نمی رسد. تو اگر امتداد خدا هستی، از جنس الست هستی، اگر واقعاً باور داری این را، چرا چسبیده ای به همانندگی هایت و از این همانندگی به این همانندگی می پری و از دور، به اصطلاح دور آتش عشق می گردی؟! نزدیک نمی شوی، چرا نمی پری وسط که این همانندگی ها بسوزد؟

بله، دیگر بعد از این می پریم، چون ما نقره صاف هستیم. نقره صاف یعنی هشیاری خالص، چون از آن ور که آمدیم، ما صاف بودیم، ما از جنس خدا بودیم، آمدیم همانند شدیم، هستی پیدا کردیم، پژمرده نشستیم میان هستی خودمان. الآن بیدار می شویم، می گوئیم که این هستی که من حس می کنم به عنوان من ذهنی و تصویر ذهنی، من نیستم، من نقره صاف هستم، پس بپر وسط این آتش. خواهیم دید که نقره صاف می ماند، آن چیزهایی که به آن چسبیده ای، این ها می سوزد، در چه؟ در اثر همین خردی که مرکز عدم می دهد و من شناسایی می کنم. «میانه را چه شده است»، در واقع، چرا میانه را نمی بینی؟! میانه چه شد؟!

و همین طور این بیت ها، قبلاً خوانده ایم که می گوید:

که درون سینه شرح داده ایم

شرح اندر سینهات بنهاده ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

مولانا از زبان قرآن می گوید که درون سینه ما را خداوند باز کرده است. برای این که این نقره صاف، این هشیاری عدم بین و سکوت شنو خاصیت دارد که چشم پیدا کند، باز بشود. این را ما باید خوب یاد بگیریم، که ما به عنوان زندگی فضاگشا هستیم، که درون سینه باز کرده ایم شما را. خداوند می گوید: ما شما را در درون سینهتان باز کرده ایم، تا از این قابلیت فضاگشایی استفاده کنیم. «شرح اندر سینهات بنهاده ایم»، در درونت قابلیت فضاگشایی را گذاشته ایم و

که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)



آلَم نَشْرَح، همین طور که می‌دانید، همین آیه قرآن است، می‌گوید که، آیات یک تا سه سوره انشراح می‌گوید:

«آلَم نَشْرَح لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وَزْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟ و بار گرانت را از پشت برداشتیم؟ باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیات ۱ تا ۳)

آیا در این لحظه قابلیت فضاگشایی در مرکز ما نیست؟ و این من‌ذهنی را، همان‌دگی‌ها را، این هستی را که ما به صورت هشیاری حمل می‌کنیم، این را زندگی از ما نگرفته است؟ «دلبر بردبار من آمده برده بار من»، باری که بر پشت ما سنگینی می‌کند و سنگینی می‌کرد. دارد به این‌جا اشاره می‌کند مولانا، که «آلَم نَشْرَح»، یعنی همین سه تا آیه، واقعاً به‌طور روشن این را نمی‌گوید به شما؟ و آن موقع تو چرا از این انبساط استفاده نمی‌کنی؟ دنبال توضیح هستی. ما در ذهن دنبال توضیح و سؤال و جواب هستیم. یادمان باشد سؤال و جواب یعنی دام‌بافی، یعنی تله را ما محکم‌تر می‌کنیم. سؤال نکنیم!

«چون شدی تو»، یعنی چگونه شدی؟ برای چه این‌طوری شدی؟ چرا گدایی توضیح می‌کنی؟ گدایی جواب داری، تو چرا از این شرح استفاده نمی‌کنی؟ شرح یعنی توانایی فضاگشایی، و همین‌طور این بیت واقعاً طلایی است:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی خداوند به ما در این لحظه می‌گوید: «هر کاری را با انبساط شروع کنید، با فضاگشایی شروع کنید، هر کاری را.» معنی‌اش این است که ذهنت یک چیزی را نشان می‌دهد، حتی می‌خواهی یک چیزی بگویی، فضا را باز کن، از فضای گشوده‌شده بگو. چون فضای گشوده‌شده او است. مگر مولانا نمی‌گوید که: «شما حرف نزنید! - می‌گوید، از زبان زندگی می‌گوید - شما حرف نزنید، من حرف بزنم.» چگونه من حرف نزنم؟! ما باید به‌وسیله ذهنمان حرف نزنیم، چگونه؟ فضا را باز می‌کنیم.

یعنی شما صبح بیدار می‌شوید، همین‌طور که بیدار می‌شوید، هر اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد، شما فضا باز می‌کنید. می‌روید رانندگی می‌کنید، یکی می‌پیچد جلوی‌تان، فضا باز می‌کنید، از کنارش رد می‌شوید، فضا باز می‌کنید، با یکی برخورد می‌کنید، از این فضای گشوده‌شده، شما همه‌اش فضا باز می‌کنید. بعد آن موقع ببینید که این فضای گشوده‌شده در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چه می‌گوید.

می‌گوید خداوند گفته است من یک فضایی برایتان باز کردم، شما هر موقع خودتان را می‌خواهید بیان کنید، از آن فضا خودتان را بیان کنید، معنی‌اش این است. با من هم که می‌خواهید صحبت کنید، از طریق آن فضا صحبت کنید، نه ذهنتان.



می‌بینید که ما با ذهنمان صحبت می‌کنیم. تمام صحبت‌های ما با خداوند، به وسیلهٔ من‌ذهنی ما است، که در واقع دارد با یک من‌ذهنی دیگر صحبت می‌کند، با یک خدای مصنوعی که خودش ساخته است، که همه‌اش هم مربوط به خواستن این چیزهای همانیده است و شکایت و درد و چرا در گذشته این‌طوری شده، ظلم شده است به من، افسوس و دریغ و درد بیهوده و...

ولی اگر با انبساط صحبت کنیم، امروز تعریف کرد گفت هزار جور درد و دریغ و آتش و دود هست که در واقع عشق و یار را تعریف می‌کند. وقتی منبسط می‌شویم - انبساط، یعنی منبسط شدن - متوجه می‌شویم که چکار باید بکنیم. خودمان می‌توانیم به خودمان کمک کنیم.

ز بهر پختنِ تو آتشی‌ست روحانی چو پس جهی چو زنان، خام قلتبان باشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۰)

پس برای پختنِ تو ی انسان یک آتش معنوی، روحانی، در فضای گشوده‌شده وجود دارد، که اگر فضا را باز نکنی، ببندی و مقاومت کنی، یعنی «پس جهی»، مثل آدم‌های ترسو، در این صورت هم خام هستی، هم قلتبان. قلتبان یعنی بی‌غیرت و آن لفظ دیگرش هم که می‌گویند این لفظ خیلی هم زشت نیست، یعنی دیوث. و می‌گوید خام و بی‌غیرت خواهی بود، اگر فضا را باز نکنی و از ترس بجهی.

پس امروز گفت تنور عشق و زبانه. تنور عشق و زبانه، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه برای شما باز می‌شود، مرکزتان عدم می‌شود. اگر مرکز را عدم نکنی، جسم بکنی و ذهنت را مرکز بکنی، حواست باشد مولانا می‌گوید خام و قلتبان خواهی بود.

همین‌طور در این چند بیت اگر یادتان باشد که داریم راجع به این فضای گشوده‌شده یا تنور آتش عشق صحبت می‌کنیم و می‌گوید حضرت ابراهیم وقتی می‌خواست وارد آتش بشود، جبرئیل نازل می‌شود که: «من می‌خواهی به تو کمک کنم؟» می‌گوید: «نه! من کمک تو را نمی‌خواهم.»

جبرئیل گر چه یاری می‌کنی

چون برادر پاسداری می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۷)

ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۸)



ما هم این‌طوری هستیم. «جبرئیل» به جبرئیل می‌گوید: «گرچه که تو حسن‌ظن داری، می‌خواهی من را یاری کنی و مثل برادر از من پاسداری می‌کنی.» حالا جبرئیل را شما بگویید هر نیرویی که به ما پیغام می‌رساند و پیغام زندگی را می‌رساند، کمک می‌رساند، آن فضا، آن وسیله نامرئی.

بعد می‌گوید که: «ای برادر - یعنی همه بدانند - من بر آتش چابک هستم.» یعنی آتش، دردِ هشیارانه، این‌که من الآن همانندگی‌هایم را ببینم و مسئولیت بپذیرم و دردِ هشیارانه بکشم، من به این دردِ هشیارانه چابک هستم، یعنی من به آن پیروز می‌شوم. دردِ هشیارانه - من نقره خالص هستم - نمی‌تواند کاری به من بکند. به من کاری نمی‌کند، به همانندگی‌هایم کار دارد.

«اگر تو نقره صافی، میانه را چه شده‌ست»، اگر نقره صاف هستی، یعنی این لحظه ما باید انتخاب کنیم، واقعاً نقره صاف هستیم؟ امتداد زندگی هستیم؟ از جنس زندگی هستیم یا از جنس همانندگی؟ آخر ما نمی‌توانیم از جنس همانندگی باشیم. همانندگی یک چیز ذهنی است، تصویری است، ما زندگی هستیم.

ای برادر من به آتش پیروز هستم، یعنی درد نمی‌تواند من را بکشد، من جانی نیستم که کم‌وبیش بشوم. ذهن فقط این‌طور نشان می‌دهد. جانِ ذهنی من کم و زیاد می‌شود، جان اصلی من که نقره خالص است که کم و زیاد نمی‌شود. بیت بعدی می‌گوید:

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟ جمال یار و شراب مغانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

مغانه یعنی منصوب به مغان. بهترین شراب را مغان می‌ساختند، منظور شرابی است که در اثر فضاگشایی از طرف زندگی می‌آید. دُردی همان قسمت لرد یا ناخالص شراب است.

و در این جهان یک شراب خالص است که از طرف زندگی می‌آید و لردش را آن ته‌نشیش همین غصه‌هایی است که ما می‌خوریم، اندیشه‌های همانیده که ما می‌کنیم. این بدترین نوع شراب است، ناخالص است.

«ز دُردی غم و اندیشه» یعنی اندیشه همانیده بکنی و غم بخوری، این می‌را بخوری. چرا تو سیر نمی‌شوی؟ چه می‌خواهی از غصه خوردن و اندیشه‌های همانیده کردن؟ چرا تو نمی‌آیی فضا را باز کنی و جمال یار یعنی خداوند را ببینی و شراب غیبی را بگیری؟ چه اتفاقی به آن افتاده؟ چه عیبی دارد به آن نظر کنی؟ چرا آن یادت رفته؟ چرا به آن چیزی که باید توجه کنی و بخوری آن را نمی‌خوری آن چیزی را که نباید بخوری می‌خوری؟ دارد سؤال می‌کند.

در این دید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در دید من‌ذهنی، اندیشه همانیده کردن در واقع طبیعی است و غم خوردن. هر اندیشه همانیده غم دارد، طبیعی است. دارد یک چیز طبیعی را غیرطبیعی جلوه می‌دهد. می‌گوید، بین که اندیشه همانیده



کردن و غم خوردن غیرطبیعی است تو طبیعی‌اش کردی، عادی‌اش کردی، چرا سیر نمی‌شوی؟ برای این‌که ما فکر می‌کنیم معمول همین است.

و چرا مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)] نمی‌کنی و فضا را باز نمی‌کنی تا از این فضای باز شده جمال خداوند و شراب غیبی بیاید؟ چرا شادی بی‌سبب نمی‌خوری؟ چرا برکت زندگی را نمی‌گیری؟ چرا آب حیات نمی‌گیری؟ پس می‌بینید که آن چیزی که من ذهنی به ما می‌دهد دُرْدی غم و اندیشه است، آن چیزی که تسلیم و فضاگشایی به ما می‌دهد با مرکز عدم «شراب مُغانه» است. ما شراب مُغانه می‌خواهیم. به این علت‌که:

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

ما در ذهن فکر می‌کنیم که این انرژی که ما مصرف می‌کنیم، این آبی که ما می‌خوریم، این نانی که ما می‌خوریم، این غصه‌هایی که ما می‌خوریم، این واقعاً زندگی واقعی است. استرس داشتن، زیر فشار بودن و کارافزایی کردن، برای خود و دیگران مسئله درست‌کردن، نه خودم زندگی می‌کنم نه می‌گذارم دیگران زندگی بکنند، این یک چیز عادی است این‌طوری باید زندگی کرد! نه. این نان خوردن نیست، این «زهرِ مار و کاهشِ جان» خوردن است. دیگر بیت کاملاً واضح است.

و تا کی باید می‌گوید این اندیشه‌های همانیده و غصه‌اش را بخوریم؟ چرا ما متوجه نمی‌شویم که با یک چیزی که همانیده می‌شویم و اندیشه‌اش را می‌کنیم، فکرهاش می‌گذرد، ما غصه می‌خوریم این درد ایجاد می‌کند؟ تا کی؟

تا به دیوارِ بلا ناید سرش

نشود پند دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

آیا گوشِ کرِ انسان، یعنی انسانِ من‌ذهنی، باید بلاهای بزرگ بیاید بشنود؟ بلا باید به چه بزرگی باشد؟ شما از خودتان بپرسید، چه حوادث ناگواری باید برای من بیفتد تا من بفهمم که این راهی که می‌روم غلط است باید به مولانا گوش بدهم؟ بپرسید از خودتان. کی من از این راه برمی‌گردم؟ اگر برگشتم و تصمیم گرفتم، کی خیلی جدی می‌شوم؟ کی روی خودم کار می‌کنم؟ تا کجا می‌خواهم بروم؟ من تا حالا با غصه و غم و اندیشه چیزهای همانیده زندگی‌ام را تلف کردم چقدر دیگر باید تلف کنم؟ چقدر باید درد بکشم تا بفهمم نباید درد بکشم؟

اگر چه سرد وجودیت گرم درپچید

به ره‌کنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)



می‌گوید، سرد وجودی یعنی همین زندگی در ذهن، سرد مزاجی، انسان همانیده بشود غصه‌های همانیدگی بیاید در میان هستی پژمرده خودش بنشیند و شدید مشغول این‌کار باشد!

«گرم در پیچید» گرم در این‌جا قید است، یعنی شدیداً پیچیده شده به تو، به سختی پیچیده شده است. گرچه که سرد مزاجی سخت تو را مشغول کرده ولی به این من‌ذهنی سرد مزاج می‌توانی بهانه بیاوری: «به ره‌گنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟».

ولی بهانه را ما موقعی می‌توانیم برای من‌ذهنی‌مان بیاوریم، چون من‌ذهنی‌مان از جنس فکر است، با فکرهای مُستَدَل می‌شود قانع‌اش کرد که فعلاً دست از سر ما بردارد. این فکرهای مُستَدَل در یک فضای باز شده، در یک فضای عشقی، باید صورت بگیرد.

«به ره‌گنش به بهانه» بهانه به دو حالت است، یعنی بهانه درست مثل این‌که معنی همین فضای گشوده‌شده را می‌دهد، بهانه دوم. می‌گوید که، چرا با استدلال با قانع کردن من‌ذهنی خودش این را دست‌به‌سر نمی‌کنی؟ می‌خواهد بگوید که، می‌توانید شما با من‌ذهنی‌تان به صورت هشیاری صحبت کنید ولی این به شرطی است که فضا را باز کنید شما به صورت هشیاری با من‌ذهنی‌تان صحبت کنید. و استدلالی نکنید که آن را قانع کنید که فعلاً این کار را نکنند. و این کار می‌دانید که در خیلی موارد مثلاً بدون حتی گفت‌وگو صورت می‌گیرد.

خیلی کارها را من‌ذهنی ما نمی‌خواهد ولی انجام می‌دهد. مثلاً ما خیلی جاها نمی‌خواهیم قانون را رعایت کنیم ولی من‌ذهنی ما رعایت می‌کند، برای این‌که می‌ترسد. می‌ترسد اگر رعایت نکند عواقبش بد بشود و نتواند تحمل کند. بنابراین ما می‌توانیم اگر فضا را باز کنیم از یک فضای عشقی درحالی‌که به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، بهانه بیاوریم برایش و با بهانه دست‌به‌سرشان بکنیم.

«به ره‌گنش به بهانه» یعنی می‌گوید، برو دنبال کارت و دست از سر من بردار. و حتی پیشنهاد می‌کند که درحالی‌که سخت پیچیده شدی در این من‌ذهنی می‌توانی این کار را بکنی. پس در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سرد وجودی یعنی سردمزاجی، من‌ذهنی و دردهایش بودن، سرد بودن، پر از غصه بودن ما را به خودش پیچانده ولی با فضاگشایی به صورت هشیاری ناظر [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌توانیم برایش بهانه بیاوریم. چون از جنس فکر است با استدلال می‌توانیم قانع‌اش کنیم. چند بیت می‌خوانیم که کمک کند:

شرع بهر دفع شرّ رای زنده دیو را در شیشه‌ی حجت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱)

این بیت را داشتیم. این همان قانون است. می‌گوید، قانون برای دفع بدیهای دیو ذهنی ما با آن استدلال می‌کند، رای می‌زند، و دیو به این ترتیب می‌رود درون شیشه. در خیلی موارد دیو ما درون شیشه است به ما آسیبی نمی‌زند، برای این‌که از شرع یا



قانون می‌ترسد. شما هم می‌توانید با استدلال دیوتان را درون شیشه کنید. البته معنی‌اش این نیست که دیو از شیشه بیرون نمی‌تواند بیاید. دیو نمرده است. در این جا قصد این است که فرصت پیدا کنیم که تا روی دیومان یعنی من‌ذهنی‌مان کار کنیم. و این بیت را داشتیم:

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

«دام مُزد» این فضای گشوده شده است. خودمان را تسلیم می‌کنیم به فضای گشوده شده که زندگی است، خداوند است، و این دام مزد است، به ما مزد می‌دهد. آن موقع وقتی که فضا را باز کردیم و ذهن ما خاموش است می‌توانیم از من‌ذهنی‌مان درحالی‌که من‌ذهنی‌مان نمی‌فهمد و بی‌هوش است چیزی بدزدیم، چیزی بکنیم.

و مولانا با مطرح کردن بهانه و این ابیات نشان می‌دهد که شما چگونه می‌توانید از عهده من‌ذهنی‌ای که حتی شدیداً به آن پیچیدید و ظاهراً در آن گم شدید خودتان را پیدا کنید و به صورت حضور ناظر برایش بهانه بیاورید. منتها همین‌طور که در همه این ابیات است بهانه را موقعی برایش می‌توانید بیاورید که شما در آن نباشید، شما درگیرش نباشید، به آن پیچیده نباشید. یعنی بدانید که شما با من‌ذهنی فرق می‌کنید. اگر به صورت هشیاری من‌ذهنی خودتان را ببینید می‌توانید برایش بهانه بیاورید، اگر جذبش باشید نمی‌توانید دیگر. مردم جذبش هستند که من‌ذهنی پیچانده آن‌ها را.

این بیت مهم است، بیتی که خواندیم الآن از غزل. برای این‌که یک راهی را نشان می‌دهد برای کسانی که می‌گویند آقا ما چکار کنیم، ما چاره‌ای نداریم، هر کاری می‌کنیم از دست من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم دربرویم. به آن چیزی که ذهنت به اصطلاح نشان می‌دهد واکنش نشان نده. فضا باز کن، پس از یک مدتی تمرین ذهنت را می‌بینی، فکرها را می‌بینی. اگر فکرها را دیدی، آن موقع می‌توانی که با آن صحبت کنی؛ درست مثل این‌که با کسی دیگر صحبت می‌کنی. یعنی آدم با من‌ذهنی خودش می‌تواند صحبت کند، درست مثل این‌که با یک انسان دیگر صحبت می‌کند. منتها این دفعه با هشیاری خرد ایزدی صحبت می‌کنید. شما می‌توانید من‌ذهنی‌تان را یا یک قسمتی‌اش را متقاعد کنید که این کاری که الآن دنبالش می‌روی به نفع نیست. قبول می‌کند. چرا؟ برای این‌که یک‌ذره هم سرش گرم می‌شود به قول حافظ. حافظ هم این را می‌گوید:

سَحَرگَاهان که مَخْمورِ شبانه
گرفتم باده با چَنگ و چَغانه

نَهادم عقل را رَه‌توشه از می
زِ شهرِ هستی‌اش کردم روانه



نگار می‌فروشم عشوه‌یی داد که ایمن گشتم از مکر زمانه

(دیوان حافظ، غزل ۴۲۸)

مخمور: مست، خمارآلوده

چغانه: نوعی ساز موسیقی

ره‌توشه: آذوقه مسافر، توشه راه

پس سحرگاهان؛ ما هم در سحرگاهان هستیم، یواش یواش داریم بیدار می‌شویم از خوابِ من‌ذهنی. درحالی‌که خمار شبانه را داشتیم. این شبِ ذهن ما، خواب رفته‌ایم، الآن سحر است بیدار شده‌ایم و هنوز خواب‌آلود هستیم. منتها فضا را باز کردیم و شراب ایزدی را گرفتیم، با شادی که از آن‌جا می‌آمد، آن‌موقع یک توشه‌ای برای عقلمان یعنی عقل من‌ذهنی‌مان گذاشتیم. منتها این توشه از می بود، از می که از آن‌ور گرفتیم تا سر من‌ذهنی گرم نشود، تا شاد نشویم ما، این متقاعد نمی‌شود. با درد و ستیزه نمی‌توانیم من‌ذهنی‌مان را راضی کنیم. نمی‌توانیم بگوییم: من می‌زنم تو را متلاشی می‌کنم! بهتر است دست از سر من برداری! قوی‌تر می‌شود.

پس «ز شهر هستی‌اش کردم روانه»، یعنی روانه کردم رفت این من‌ذهنی‌ام. و همان‌موقع که فضا را باز کرده بودم نگار می‌فروش که خود زندگی است، یک عشوه‌ای به من داد، یک علامتی فرستاد، یک رمزی به من گفت که از مکر زمانه ایمن گشتم.

شکایت از زمانه کند، بگو تو وُرا زمانه بی‌تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

بعضی نسخه‌ها هست بگو تو برو. هر دو یکی است. وُرا یعنی به او، او را. و اگر این من‌ذهنی از تغییر اوضاع و آن چیزهایی که خودش نشان می‌دهد با عقل خودش شکایت کند، به آن بگو - دنباله بیت قبل است - تو برو یا به آن بگو نگران نباش، بدون تو زمانه خوش است، نیازی به دخالت تو نیست. مطمئن کن من ذهنی‌ات را که هیچ خطری تهدید نمی‌کند.

و البته من‌ذهنی ساخته شده‌است ما را حفظ کند، یادمان باشد "Program" شده ما را حفظ کند. مثلاً ما می‌رنجیم، چرا می‌رنجیم؟ برای این‌که یک توقعی داریم از یکی. چرا توقع داریم؟ فکر کنیم که اگر آن را به ما بدهند ما بهتر می‌توانیم زندگی کنیم یا می‌توانیم باقی بمانیم، از بین نرویم. ما که نسنجیدیم توقعاتمان را از مردم برای چه است. ما همین‌طور اتوماتیک می‌خواهیم. همه چیز می‌خواهیم و این برای ما خوب است. چه کسی گفته است این را؟ این را رسم و فرهنگ گفته است که من‌ذهنی من را هم فرهنگ من ساخته، جامعه من ساخته است که همه‌اش به خواستن است. توقع و انتظار خواستن از مردم است، این را بده، آن را بده.



پس توقع داریم برآورده نمی‌شود، می‌رنجیم. چرا می‌رنجیم؟ فکر می‌کنیم این به نفع ما است. من ذهنی ما رنجش را نگه می‌دارد که من این را می‌خواستم این شخص به من نداده پس باید مواظب باشم این آدم خوبی نیست، ممکن است دشمن من باشد و ممکن است به من آسیب بزند، برای این‌که این را به من نداده و استدلال‌های خودش را دارد. اگر ما متقاعدش کنیم که این رنجشی که تا الآن نگه داشتی بی‌فایده است، این را رها کن. توجه می‌کنید؟ اگر متقاعدش کنیم در یک زمینه فضای باز شده رنجش را رها می‌کند.

پس از جنگ می‌گویند که برخی از این کماندوهای ژاپنی را که فرستاده بودند در جنگل‌ها، بعضی‌هایش را فرستاده بودند دیگر غذا نداشتند، گفته بودند بروید جنگل، باید در جنگل شما غذای خودتان را، خودتان آن‌جا تهیه کنید، ریشه گیاهی هرچه میوه هست، علف هرچه می‌خورید بخورید. فقط بیایید شما آمریکایی دیدید بکشید، بروید آن تو. آمریکایی دیدید بکشید، بروید آن تو. جنگ تمام شده بود، صلح شده بود، بعضی‌ها از این‌ها هنوز در جنگل زندگی می‌کردند، می‌آمدند این مسافرها را، این‌هایی که گردش می‌کردند را می‌کشتند، می‌رفتند آن تو. بالأخره یکی مانده بود که نمی‌آمد بیرون. خلاصه یک فرماندهی داشتند آن را فرستادند به زبان او صحبت کرد، بلد بود، متقاعدش کرد که جنگ تمام شده است. این که تو می‌آیی می‌کشی می‌روی داخل، این مفید نیست الآن. او هم قبول کرد آمد بیرون.

من ذهنی ما هم یک چنین چیزی است. می‌آید یک ضرر می‌زند می‌رود قایم می‌شود. اگر به او بگویند که بابا آن زمان گذشته است، این کار را نکن. منتها شما باید هشیاری ناظر باشید. هر شکایتی که من ذهنی می‌کند به او بگو که این شکایت را نکن. اگر نکنی این شکایت را، این به نفع تو و من با هم است. این برای من مفید نیست و قبول می‌کند.

و «زمانه» دومی که می‌گوید «زمانه را چه شده است» آن را دارد به ما می‌گوید به‌عنوان هشیاری. می‌گوید که این زمانه‌ای که گردش اوضاعی که این من ذهنی می‌بیند و برای خودش درست کرده است، این منجر به شکایت می‌شود و می‌دانید که شکایت یکی از آن چیزهایی است که درواقع دنبالش توقع، رنجش، خشم، این چیزها را هم دارد. اگر ما شکایت نکنیم معنی‌اش این است که از فضای گشوده‌شده داریم حرف می‌زنیم. پس می‌گوید اگر من ذهنی تو شکایت می‌کند فضا را باز کن، به او بگو مورد به مورد تو شکایت نکن و احتیاجی به این کار نیست.

این زمانه بدون دخالت تو خوش است. و «زمانه» دومی یعنی اگر من در این لحظه زنده باشم به‌صورت فضای گشوده‌شده و تغییری که قضا به‌وجود می‌آورد و این زندگی به‌وجود می‌آورد با قضا و کن‌فکان این خوب است. به ما می‌گوید این را، چرا به این عمل نمی‌کنی، چرا برای من ذهنی‌ات بهانه نمی‌آوری و این را از مدار خارج نمی‌کنی؟ و این زمانه‌ای که درواقع این لحظه هست و به نظر من ذهنی کوچک می‌آید و در اصل او هست و تا حالا توجه نکردی به آن، این چه عیبی دارد به آن توجه کنی؟ شما به‌صورت هشیاری باید توجه کنید.

من ذهنی که شکایت می‌کند، من ذهنی به اوضاع نگاه می‌کند، به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نگاه می‌کند ولی شما به فضای گشوده‌شده و این لحظه نگاه می‌کنید. شما باید همیشه این آگاهی را داشته باشید که این ذهن با آن چیزی که نشان



می‌دهد و شکایت می‌کند این وارد نیست، این مهم نیست، این را من باید کنار بگذارم و با من ذهنی من باید با خوش اخلاقی صحبت کنم، نه با دعوا.

یادمان باشد این فضای گشوده شده فضای نرمش و پذیرش است. این که ما خشن باشیم با من ذهنی خودمان یعنی فضا را بستیم، من ذهنی مان دارد با من ذهنی مان کار می‌کند که دارد خودش، خودش را قوی می‌کند.

خیلی خوب، همه را دیگر صحبت کردیم. من ذهنی از زمانه یعنی گردش اوضاع شکایت می‌کند برای این که زندگی از چیزها می‌خواهد. چیزها هم نه زندگی دارند نه آن چیزی که انتظار دارد صورت می‌گیرد. اوضاع بر وفق مُرادش و تصوراتش و عقلش پیش نمی‌رود.

ولی ما به صورت هشیاری ناظر و فضای گشوده شده به او می‌گوییم که تو اصلاً نگران نباش، تو مسئولیت نگه‌داری من را فعلاً نداری و زمانه بدون تو خوش است، یعنی گردش اوضاع بدون دخالت عقل تو بسیار هم خوب است. یعنی این طوری که می‌گردد نگران نباش خیلی خوب است. ولی این طوری در واقع من رضایت می‌دهم که با قضا بگردد، از طریق خرد زندگی بگردد، نه عقل تو. همین که شکایت می‌کند بگوید خوب است، نگران نباش. هی به او بگو نگران نباش، با ملایمت، نه با خشونت، تا از فضای گشوده خارج نشوی.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

درخت‌وار چرا شاخ‌شاخ و سوسه‌ای؟ یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

بیخ: ریشه

پس می‌گویند چرا مثل شاخه‌های درخت که هرکدام یک فکر است، در واقع فکر و سوسه هست، و سوسه یعنی فکر همانیده. چرا هم‌ه‌اش از این فکر به آن فکر می‌پری؟ چرا مثل ریشه‌اش یکتا نمی‌شوی؟ و همین‌طور که در غزل ملاحظه فرمودید یک چیزی را که ما به آن توجه می‌کنیم و آن‌طوری هستیم، آن را مطرح می‌کند و می‌گوید این‌طوری نباشید، یک‌جور دیگری باشید.

و آن یک‌جور دیگری باشید جوری است که تا به حال از ذهن بشریت فراموش شده و توجهی به آن نشده و شاید شخص ما هم تا حالا به آن‌صورت توجه نکردیم که این لحظه ما می‌توانیم یکتا باشیم.

ما می‌توانیم با فضاگشایی یک زندگی باشیم که در جهان است. یک هشیاری باشیم که همه جهان از آن است. چرا رفتیم در ذهن از این فکر همانیده به آن فکر همانیده می‌پریم؟ و در ابیات گذشته هم مرتب گفت که در هر بیتی چه چیزی را به آن توجه می‌کنید که نکنید. گفت آن‌موقع به چیزی توجه کنید که الان نمی‌کنید.

و بعضی موقع‌ها هم این‌ها را کوچک نشان می‌دهد. مثلاً گفت: «زمانه را چه شده‌ست؟». زمانه را چه شده است؛ یعنی مثل این‌که دارد می‌گوید که پس این لحظه ابدی کجاست؟ چرا به آن توجه نمی‌کنی؟! چرا به گردش وضعیت‌های زندگی توجه می‌کنی، آن موقع به این لحظه ابدی و فضای یکتایی که ثابت است و برقرار است به آن توجه نمی‌کنی؟ چرا به آن چیزی که خودت هستی توجه نمی‌کنی به چیز دیگری که آن نیستی توجه می‌کنی و آن می‌شوی که نیستی؟!

در واقع می‌گویند چرا آن هستی که نیستی؟! آن چیزی که واقعاً هستید آن نمی‌شوی، مگر آن چیزی که خودت حقیقتاً هستی چه عیبی دارد؟

مثلاً نقره خالص، طلای خالص، هشیاری خالص چه عیبی دارد که هشیاری به اصطلاح جسمی همراه با درد یعنی ناخالص و آلوده می‌خواهی تو؟ این‌که ما هشیاری خالص باشیم و شادی بی‌سبب داشته باشیم این چه ایرادی دارد؟ چرا ما باید این هشیاری خالص را بگذاریم، هشیاری ناخالص ذهنی بگیریم آن موقع به جای شادی بی‌سبب زندگی و آرامش بی‌سبب زندگی برویم آرامش باسبب داشته باشیم، بگوییم اگر که پولم زیادتر بشود آرامش دارم و نشود ندارم.



و آرامش من دست‌خوش تغییرات زمان باشد، شادی من هم همین‌طور. شادی من هم از چیزها بیاید؟ چرا از این لحظه ابدی نیاید؟ و گردش چیزها و تغییرات چیزها احوال من را خراب کند؛ درحالی‌که من می‌توانم دستیابی به یک احوال ثابت خوب پیدا کنم. چرا احوال ثابت خوب را بگذارم، احوال متغیر را بگیرم که وابسته به تغییرات جهان است؟ چرا؟

اگر به این سؤالات ما یک کمی دقت کنیم ما هم به صورت هشیاری ناظر من ذهنی‌مان را می‌توانیم متقاعد کنیم، بهانه بیاوریم برای آن که به وجود شما دیگر احتیاجی نیست، این لحظه ابدی که الآن به آن توجه می‌کنم بدون وجود تو خوش است و وجود تو دیگر و کارهای تو لازم نیست دیگر.

این‌که شما به من لطمه می‌زنید و به دیگران لطمه می‌زنی دیگر لازم نیست. این لطمه زدن به من و دیگران الآن لازم نیست، ما لازم نداریم، شما این کار را نکنید لطفاً. یعنی به من ذهنی خودتان بگویید، همان‌یکه نشوید، من همان‌یکه نمی‌خواهم.

اگر همان‌یکه‌هایم چیز بشود، بریزد من از بین نمی‌روم، نگران نباش، تو برو. یعنی به من ذهنی‌تان می‌گوید، تو تشریف ببر، نگران من نباش. «زمانه بی‌تو خوش‌ست»، این لحظه ابدی را چه شده است؟ و من نمی‌خواهم.

من ذهنی فکر می‌کند یا ما به صورت من ذهنی فکر می‌کنیم که اگر مرتب از همان‌یکه‌ها به سرعت نگذیریم و من ذهنی را درست نکنیم یک اشکالی پیش می‌آید که اصلاً نمی‌شود جبران کرد، یک ضرر بزرگی به ما می‌خورد، ما نابود می‌شویم اصلاً.

چون فکر می‌کنیم این من ذهنی هستیم. یواش‌یواش که تأمل می‌کنیم و آرام می‌شویم و من ذهنی یواش ضعیف می‌شود و آن‌طوری دیگر، خودش گفت شدیداً در آن نپیچیدیم و بهانه برایش آوردیم، متقاعدش می‌کنیم که زمانه بی‌تو خوش است. یعنی این قدر که دخالت می‌کنید در تغییر اوضاع، بدون دخالت تو، با دخالت زندگی برای ما خوب است.

درست مثل این‌که یک نفر بلند می‌شود در زندگی مردم دخالت می‌کند. یک موقع به او بگویند که بابا، خانم، آقا تو به کار خود مشغول باش! تو مردم را راهنمایی نکن. هی به این خانه می‌روید، با این برخورد می‌کنید و همه را نصیحت می‌کنید. مردم بدون نصیحت تو بهتر می‌توانند زندگی کنند.

تو چرا آخر انرژی‌ات را این قدر تلف می‌کنی؟! و او هم واقعاً بفهمد قبول کند، که می‌کند. «خوب، من این همه زحمت می‌کشم برای شما!». نه. زحمت می‌کشی ولی ما را به دردسر می‌اندازی. زحمت تو فقط کارافزایی است. برای چه در زندگی مردم دخالت می‌کنید؟ او ممکن است بگوید دیگر نمی‌کنم.

پس ما الآن می‌فهمیم به صورت هشیاری که اگر تندتند از یک فکر همانیده به فکر همانیده نپریم، شاخ شاخ و سوسه نشویم اشکالی ندارد، نمی‌میریم، از بین نمی‌رویم. اگر این فکرها را رها کنیم و یک فضای هشیاری بی‌نهایت وسیع بشویم، یکتا بشویم، با زندگی یکی بشویم بهتر است برای ما. و همین‌طور این دو بیت را بخوانم.

عقل تو قسمت شده بر صد مَهْم

بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

طِمّ: دریا و آب فراوان

رِمّ: زمین و خاک

(منظور از طِمّ و رِمّ در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

عقل ما می‌گوید قسمت شده است، هشیاری ما قسمت شده است، یک خرده این‌جا، یک خرده آن‌جا، یک خرده این‌جا. و ما مرتب از یکی به دیگری می‌پریم و این اسمش و سوسه است. و ما فکر می‌کنیم که اگر از فکری به فکر دیگری نپریم، ما می‌میریم.

یا یک چیزی را از دست می‌دهیم یا نعمتی را، ضرر به ما می‌خورد. شما به خودتان تلقین کنید یا به من ذهنی‌تان بگویید اگر سریع از فکری به فکری دیگر نپریم، این همه تندتند فکر نکنم، در فکرهایم گم نشوم و این همه درد ناآگاهانه ایجاد نکنم، هیچ چیزی نمی‌شود، نگران نباش. آرام باش.

پس بر هزاران آرزو و چیزهای کوچک و بزرگ عقل ما قسمت شده، هشیاری ما قسمت شده. اگر فضا را باز کنیم این فضای باز شده با مرکز عدم، این‌ها را جمع می‌کند. فضای گشوده شده هشیاری جمع‌کننده است، گاهی اوقات می‌گوییم جامع است.

«جمع باید کرد اجزا را به عشق»، به عشق، تا تو، مثل شهرهای سمرقند، دمشق - که قدیم آباد بودند خیلی شاد بودند، خوش‌گذرانی بود در آن‌جا - شما هم خوش‌گذران بشوی، شاد شوی و به زندگی زنده بشوی.

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

می‌گوید در آن فضای یکتایی، در ضمن ختن یکی از شهرهای ترکستان بوده که افرادش چه زن، چه مرد به‌غایت زیبا بودند. منظور در این‌جا عالم جان یا فضای یکتایی‌ست. وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی است.

در آن فضای یکتایی که در آن‌جا ما وجود داریم نمردیم ولی من‌ذهنی نیست، صورت نیست، تو نیایی بگویی که دوباره چون همه‌مان هشیاری هستیم، همه‌مان از جنس خدا هستیم، همه‌مان یکتا هستیم، همان بیخ هستیم تو دیگر نیایی بگویی که فلان کس چه‌جور آدمی است؟ یعنی توصیفش نکن، به توصیف ذهنی افراد نپرداز، تفاوت‌های سطحی ایجاد نکن و در این‌جا «فلانه را چه شده است؟» یعنی آن شخص به‌صورت هشیاری و زندگی چرا مورد توجه تو قرار نمی‌گیرد؟

ما اگر فضا را باز می‌کنیم که در فضای باز شده ما وجود داریم ولی من‌ذهنی نیست، صورت نیست، چرا اشخاص به‌صورت فلانه یعنی هشیاری و از جنس زندگی دیده نمی‌شود؟ چرا آدم‌ها را به‌صورت زندگی نبینیم، این‌طوری دارد می‌گوید، «فلانه را چه شده است؟».

بازهم همان تم را حفظ می‌کند، می‌گوید که: چرا آدم‌ها را به‌صورت زندگی نمی‌بینی؟ تو که در آن ختن هستی، در آن فضا هستی که در او شخص هست، یعنی آدم زنده است، ولی من‌ذهنی نیست. چرا به توصیف ذهنی آدم‌ها می‌پردازی و آن شخص را به‌صورت زندگی نمی‌بینی؟ این را می‌گوید.

خوب شما از خودتان بپرسید: چرا به هرکسی می‌رسم می‌خواهم قضاوت کنم و ارزیابی کنم این چه‌جور آدمی است، تحصیلاتش چه هست؟ اسمش چه هست؟ کجایی هست؟ دینش چه هست؟ باورهایش چه هست؟ جهت‌گیری سیاسی‌اش چه هست؟ به من چه مربوط است چه هست، پس چرا این آدم را به‌صورت زندگی نمی‌بینم؟ توجه می‌کنید؟

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خوب دارد تفاوت دید من‌ذهنی را می‌گوید، که انسان‌ها را به‌صورت توصیف می‌بیند، توصیف وضعیت‌ها، آن‌چیزی که ذهن نشان می‌دهد، درحالتی که انسان‌ها در آن ختن هستند، در آن فضا هستند و در آن‌جا شخص هست و صورت نیست و به شما می‌گوید توجه کن انسان‌ها را «فلانه» ببین،



به صورت زندگی ببین. دوباره این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنیم، آن ختن شما هستید، زنده هستید ولی من ذهنی‌تان نیست. می‌بینید انسان‌ها را به صورت زندگی می‌بینید، دیگر به توصیفشان نمی‌پردازید.

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شده‌ست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

می‌گوید این دل ما، مرکز ما نشان عشق است و فضا را باز کن، بگذار این آفتاب زندگی در دل تو طلوع کند و هرچه نورش بیشتر می‌شود، از دولت عشقش از نورش تو می‌توانی ببینی. و تا به حال به این نشان عشق در مرکزت توجه نکردی. نشان عشق در مرکز ما آن هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو است که اگر آن را می‌دیدیم که تمام غزل می‌گوید: آن را ببین، به آن توجه کن، آن چه عیبی دارد؟ کجاست آن؟ چرا آن را نمی‌بینی؟ چرا چیزهای سطحی را می‌بینی؟ چرا آمدی بام، خانه نیستی؟ چرا همه‌اش تله را می‌پرسی و تقویت می‌کنی؟ دانه کجاست؟ دانه همین نشان عشق است.

یعنی مرکز ما، دل ما نشان عشق خدا هست. خداوند نشانش را نقش کرده به صورت غیرمادی، به صورت هشیاری عدم‌بین یا خودش در مرکز ما. می‌گوید که ببین، این را ببین. از چه؟ از نور همان. پس بنابراین فضا را باز کن، بگذار این نشانه به اصطلاح طلوع کند، نشانه خودش را نشان بدهد و «نشانه را چه شده‌ست»؟ یعنی چرا به نشانه توجه نمی‌کنی؟ ما چرا به نشان عشق زندگی در مرکزمان توجه نمی‌کنیم، آن موقع به همانیدگی‌ها و به ذهن و من‌ذهنی و چیزهایی که با آن‌ها همانیده شدیم باورها و این‌ها و تفاوت‌های سطحی توجه داریم؟

بله این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌بیند، این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بیند. فضا را باز کن، مرکز را عدم کن و ببین که در دل ما، در درون انسان در مرکز انسان نشان عشق خدا هست که این مثل آفتابی طلوع می‌کند. چرا این را بی‌توجه رها کردی؟ این را ببین؟ خیلی خوب.

اما یک قسمتی از مثنوی برایتان انتخاب کردم، می‌خوانم و از دفتر سوم هست که مولانا تمثیل می‌زند که این جهان مسجد مهمان‌گش است. یعنی انسان که من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی‌اش را خداوند می‌خواهد بکشد و مردم در واقع همدیگر را دارند می‌ترسانند. می‌گویند: یک مسجدی هست، در واقع تمثیلش این است، یک مسجدی هست که این مهمان‌گش است، یک مهمانی وارد شده می‌خواهد برود در مسجد بخوابد و از مردن نمی‌ترسد.



درواقع این مسجد همین بگویم فضای گشوده شده هست که شخص می خواهد برود آن جا بخوابد و بمیرد نسبت به من ذهنی و یک نکته اش این است که اگر شما فضا را باز کنید و لحظه به لحظه مرکزتان را عدم کنید، مردم هم شما را ملامت می کنند، هم می ترسانند. می ترسانند!

این ملامت و ترس که از جمع می آید نمی گذارد ما پیشرفت کنیم و این قصه ای هست که در آن یک مهمان آمده می خواهد نسبت به من ذهنی بمیرد و مردم نصیحتش می کنند و جواب آن ها را می دهد، ببینیم چگونه جواب می دهد.

«جواب گفتن مهمان، ایشان را و مثل آوردن، به دفع کردن حارس کشت به بانگ دفّ از کشت، شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی.»

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم

که ز لَاحَوْلِ ضعیف آید پیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸)

کودکی کو حارس کشتی بدی

طبلکی در دفع مرغان می زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۹)

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت

کشت از مرغان بد بی خوف گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۰)

لَاحَوْلٌ: منظور لَاحَوْلٌ و لَاقُوَّةٌ إِلَّا بِاللَّهِ به معنی نیست نیرویی به جز نیروی خدا.
پی: بنیان، شالوده، پایه.

حارس: نگهبان.

پس «لَاحَوْلٌ» وقتی مولانا می گوید، منظور همان «لَاحَوْلٌ و لَاقُوَّةٌ إِلَّا بِاللَّهِ» یا کاملش «لَاحَوْلٌ و لَاقُوَّةٌ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ». در این جا «الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ» به معنی حضرت علی و این ها نیست، به معنی بالمرتبه و بسیار عظیم است. یعنی نیست خدایی یا نیست نیرویی غیر از نیروی خدا و این را مردم موقع ترس می گویند، خلاصه اش می کنند: «لَاحَوْلٌ». پس وقتی یک چیز ترسناک می آید می گویند: «لَاحَوْلٌ» یا «لَاحَوْلٌ» را می خوانند، وقتی می گوید که «ز لَاحَوْلِ» یعنی وقتی مردم می گویند «لَاحَوْلٌ» معلوم است که یک چیز ترسناک دیده اند.

می گوید: من با ترساندن مردم از جا در نمی روم. پس این شخص می گوید که ای یاران من از آن من ذهنی ها نیستم. از آن دیوان نیم یعنی از آن دیوها نیستم که با یک خُرده ترساندن مردم، بنیادم فروبریزد. پیم یعنی آن چیزی که



رویش ایستادم معلوم است که یک فضای گشوده شده و حضور هست. من روی باورها و فکرها و یا چیزهای همانندگی ساخته نشدم، نایستادم که شما بترسانید من فرار کنم.

پس مولانا دارد توصیف می‌کند کسی را که می‌خواهد حقیقتاً بمیرد به من ذهنی‌اش و زنده بشود به بی‌نهایت خدا. پس این شخص باید فضاگشایی کند و پیش ضعیف نباشد که با ملامت یا ترساندن مردم فوراً فروبریزد برگردد عقب و پشیمان بشود و مثال می‌زند می‌گوید که یک کودکی نگیهان کشتی بود و یک طبل کوچکی داشت، می‌زد تا مرغ‌ها فرار می‌کردند و بنابراین از بس که این طبلک را زده بود، مرغ بد دیگر، که این کشت را آسیب بزند، به آن‌جا نمی‌آمد. معنی‌اش این است که ما مردم که من ذهنی داریم، مرتب طبلک‌های کوچک می‌زنیم به هم‌دیگر، تا مبادا کسی وارد کشت بشود یا مرغ بدی وارد کشت بشود. منظور این است که ما این قدر هم‌دیگر را می‌ترسانیم که کسی اصلاً جرأت مردن به من ذهنی را پیدا نکند، یا زنده شدن به خدا را پیدا نکند.

کسی دنبال دانه اصلی که زنده شدن به خداست، نیست و همه مردم هم می‌ترسند، یعنی ساختار قصه این طوری هست. کودک در این قصه انسان من ذهنی‌ست ولو این‌که سنش رسیده باشد به شصت-هفتاد، کودک است و هرچه سن آدم‌ها با من ذهنی زیادتر می‌شود، جوانان را بیشتر می‌ترسانند. بترسید، مواظب باشید که خطری تهدیدتان نکند ولی این ترس به علت همانندگی‌هاست.

پس در این‌جا به اصطلاح با رمز مولانا، هم طفل را رمز است و هم الآن بقیه قصه سلطان محمود و لشکرش رمز است، هم این شخص نماد یک انسانی‌ست که در واقع به صورت دیو این راه را طی نمی‌کند، به صورت فضای گشوده شده و روی پای اصلی ایستاده، دارد صحبت می‌کند.

چونکه، سلطان، شاه محمود کریم برگذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۱)

با سپاهی همچو استاره‌ی آثیر آن‌به و پیروز و صفدر مُلک‌گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۲)

اُستری بُد کو بُدی حَمّال کوس بُختی بُد پیش‌رو همچون خروس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۳)



آثیر: آسمان، گره آتش که بالای گره هواست

انبوه: بی شمار

صف شکن

بُختی: شتر قوی هیکل دو کوهانه، نوعی شتر قوی و سرخ رنگ

پس فهمیدیم که یک کشتی بوده، یک طفلی بوده، یک طبل کوچکی داشته در این کشتزار این را می زده و مرغان را می پرانده به طوری که مرغها دیگر نزدیک نمی شدند به کشت و آن کشت از آسیب مرغان بد، محفوظ مانده بود.

ولی می گوید تصادفاً سلطان یعنی شاه محمود کریم درحالی که از آنجا می گذشت آنجا خیمه زد با سپاهش، که سپاهش مانند کره آتش بود و هم انبوه بود، هم پیروز بود، هم صف شکن بود، هم مُلک گیر و در آنجا شتری بود که حمّال طبل بود و این شتر یک شتر قوی هیکلی بود و درحالی که طبل های خیلی بزرگ بر روی آن سوار بود و حمّال آن ها بود، پیش رو مثل خروس می رفت.

پس می بینید که باز هم داستان سمبلیک است. سلطان محمود می تواند نماد خدا باشد. لشکرش، لشکر انسان هایی است که یا موجوداتی است که به هر حال می خواهند کمک کنند انسان به حضور برسد و اینها مثل آتش می سوزانند، انبوه هستند، صف شکن هستند، مُلک گیر هستند.

و در اینجا یک حمّال کوس هست که شتر بسیار قوی هیکلی است که این می تواند نماد انسان هایی مثل مولانا باشد که طبل به اصطلاح بیداری را می زند و مثل شتر قوی هیکل این طبل را حمل می کند، برایش می زنند و مثل خروس پیش رو است. خوب پس دنباله قصه هست:

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب

می زدی اندر رجوع و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۴)

اندر آن مزرع درآمد آن شتر

کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۵)

عاقلی گفتش: مزین طبلک که او

پخته ی طبل است، با آتش است خو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۶)

کوس: طبل بزرگ هست.

بر: گندم، محصول.



پس روز و شب، یعنی هر لحظه طبل را می‌زدند، کوس را می‌زدند و گوش‌های آن شتر عادت کرده بود به صدای طبل. می‌خواهد بگوید که این صدای طبلک که این طفل می‌زند، این شتر را نخواهد ترساند.

در رجوع و در طلب، می‌بینید که مولانا در عین این‌که قصه می‌گوید، باز هم دارد توضیح می‌دهد که طلب و رجوع، ما هر لحظه باید طلب کنیم و رجوع کنیم به زندگی.

پس این شتر می‌تواند نماد انسان‌هایی باشد مثل خروس پیش‌رو هستند، یا هرکدام از شما می‌تواند حمال کوس باشد و گوشتان به طبل عادت کرده، طبل در این‌جا صدای کوس، یعنی صدای مرگ چیزهای بزرگ. انسان‌هایی که مرتب همانندگی‌های کوچک و بزرگ را می‌شناسند و می‌اندازند و برمی‌گردند به سوی زندگی و طلب دارند.

پس بنابراین می‌گوید در مزرع این طفل آمد آن شتر، و کودک شروع کرد به طبلک زدن در حفظ محصولات و یک عاقلی از آن‌جا رد می‌شد می‌گفت که این طبلک را برای این شتر زن، برای این‌که گوش‌های این شتر به صدای طبل خو گرفته. این با صدای کوس نمی‌پرد. صدای طبل‌های بزرگ او را نمی‌ترساند، این صدای طبل کوچک شما چه اثری به او دارد؟

پس ما گرچه که قصه هست، شما می‌بینید که سلطان شاه محمود کریم که رمز خداست، در این جهان قشونش را مثل ستاره‌اثر که آتش است، آورده.

حالا، مثالش بزرگان ما هستند. بزرگان ما یکی‌اش مولاناست و می‌بینید که با این اشعار مولانا جایی برای خرافات و همانندگی و من‌ذهنی و غصه‌هایش نمی‌ماند. شما دانشش را از مولانا می‌گیرید و شما هم حمال کوس می‌شوید و مثل خروس جلو می‌دوید و از صدای طبلک بچه‌های شصت‌ساله، هفتادساله، هشتادساله، که شمارا می‌ترسانند که به چیزهای کوچک مواظب باشید نمی‌یرید. یعنی مردم ما را می‌ترسانند که همانندگی‌های حتی کوچک را نیندازید. ما آن مرغی نیستیم که از طبلک بپریم، بترسیم. یا هستیم؟ نیستیم.

در آن بیت هم گفت، گفت که گربه‌های کوچک گفتند: برویم مرغ را بگیریم. مرغ ترسید نپرید، رفت زیر زمین موش شد.

مرغ جانش، موش شد، سوراخ‌جو

چون شنید از گربکان او عَرَجُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷)



ما موش نمی‌شویم و گوش شما باید به صدای کوس که طبل مرگ‌های بزرگ من‌ذهنی‌ست باید عادت کند. اگر گوش شما عادت کرده به مرگ همانیدگی‌ها، بنابراین صدای طبل‌های کوچک، شما را نخواهد ترساند. اگر نکرده هر طبل کوچکی که مردم می‌زنند که طفل‌ها می‌زنند، شما را خواهد ترساند.

خوب شما الآن تا این‌جا بگوئید مثل این شتر، حمال کوس هستید، مثل خروس جلو می‌دوید یا نه، مرغی هستید که از صدای طبلک درمی‌روید؟ و ادامه می‌دهد آن عاقل:

**پیش او چه بود تبوراکِ تو طفل؟
که کشد او طبلِ سلطان، بیست کفل**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۷)

**عاشقم من، گشته‌ی قربان لا
جان من نوبتگه طبلِ بلا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۸)

**خود تبوراک است این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیدها**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۹)

تبوراک: طبل کوچکی که کشاورزان برای راندن جانوران از مزرعه می‌زنند.

کفل: بهره، قسمت، واحد وزن

نوبتگه: جایی که طبل و تقاره و دهل می‌زنند.

و جان ما باید جای زدن طبل‌های مرگ‌های مختلف من‌ذهنی باشد. پس این‌طوری می‌گوئید، این عاقل ادامه می‌دهد که پیش این شتری که حمال کوس است و دائماً این کوس را می‌زنند و گوش‌های این پُر شده است از این، این صدای طبل کوچک تو چقدر ارزش دارد؟

«بیست کفل» یعنی بسیار بزرگ، بیست من مثلاً. طبل سلطان که بیست من است، برای این‌که صدای طبلش دوردورها برود، صدای مولانا به دوردورها می‌رود یا نمی‌رود؟ صدای طبل ما هم می‌تواند دوردورها برود، ما هم می‌توانیم طبل بزرگ بزنیم.

پس می‌گوئید که پیش این شتر که طبل سلطان را به آن سنگینی می‌برد، صدای طبل کوچک تو به حساب نمی‌آید. و خودش دارد به اصطلاح توضیح می‌دهد این داستان را از زبان آن عاشق، می‌گوئید «عاشقم من»، من عاشق واقعی هستم.



«کُشتهٔ قربانِ لا» یعنی وقتی متوجه می‌شوم که یک چیزی نیستم، فوراً «لا» می‌کنم و آن را قربان می‌کنم. این «لا» قسمتِ همین اولِ «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» است.

می‌گوید که من قربانِ «لا» هستم. همین که ذهنم چیزی نشان می‌دهد، من متوجه می‌شوم که من آن نیستم، این را «لا» می‌کنم و قربان می‌کنم. پس من هر لحظه می‌میرم، هر لحظه «لا» می‌کنم و در جان من، این طبل‌های مرگ من ذهنی و قسمت‌های مختلف آن مرتب زده می‌شود.

«نوبت‌گه» یعنی نوبت‌گاه جایی که طبل می‌زنند. نوبت یعنی طبل، «نوبت زدن» یعنی طبل زدن، نوبت زدن.

«جان من» می‌گوید جان من، این درون من، جای زدن طبل‌های بلاست. منظور از بلا هم این است که هر لحظه یک قسمتی از وجود من که همانیده است، می‌افتد. البته من ذهنی این‌ها را بلا می‌داند.

پس عاشق واقعی فهمیدیم چگونه است. این شخص به آن دوستانش توضیح می‌دهد که من نمی‌ترسم، من مثل این پرندگان نیستم که از این صدای طبلک بترسم. من مثل این شتر هستم که کوس سلطان محمود یعنی خدا را دارم حمل می‌کنم و در جان من طبل‌های مرگ زده می‌شود و من هر لحظه «لا» می‌کنم آن چیزی را که از جنسش نیستم. فوراً تشخیص می‌دهم چه چیزی نیستم، «لا» می‌کنم، معطل نمی‌کنم.

ولی اگر کسی بترسد بیندازد، این‌که «لا» کردن نیست که! می‌گوید این تهدیدهای شما و ترساندن‌های شما مثل تبوراک است، مثل صدای طبل کوچک است و این چشمان من یک مرگ‌هایی را دیده است و با مرگ یک حالت‌هایی را دیده، یک حضوری را دیده، یک هشیارای ای را دیده که اصلاً اهمیت نمی‌دهد به این ترساندن‌های شما. ترساندن‌های شما مثل طبل آن طفل است، من نمی‌ترسم.

خلاصه‌اش این است که شما چه؟ بعد از این قصه می‌ترسید همانیدگی‌ها را بیندازید؟ می‌توانید لا کنید واقعاً، هر لحظه یک قسمتی از همانیدگی‌ها را قربان کنید؟

الآن خودش توضیح می‌دهد:

**ای حریفان من از آن‌ها نیستم
کز خیالاتی در این ره بیستم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۰)**



من چو اسماعیلیانم، بی حذر بل چو اسماعیل، آزادم ز سر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۱)

فارغم از طمطراق و از ریا قُلْ تَعَالُواْ كُفُّواْ جَانِمِ رَا بِيَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۲)

می‌گوید ای دوستان! من از آن آدم‌ها نیستم که به وسیله فکری که به سرم می‌آید، من از این راه بایستم. «بایستم» یعنی بایستم، متوقف کنم خودم را. شما چه؟ شما شروع کردید به شناسایی من ذهنی و فضاگشایی، اگر مردم شما را ملامت کنند بترسانند، شما از این راه می‌مانید؟ کُند می‌شوید؟ چقدر در این راه جدی هستید؟ چقدر کار می‌کنید؟

می‌گوید من مثل آن فرقه اسماعیلیه هستم که نمی‌ترسیدند، بلکه مثل خود اسماعیل هستم که می‌توانم سرم را بدهم، یعنی عظم را بدهم برود. من هر لحظه عظم را قربان می‌کنم، در مقابل عقل قضا و کن‌فکان فضا را باز می‌کنم و راضی هستم. امروز داشتیم که شکایت نکن، راضی باش!

حافظ هم گفت که «گره از پیشانی باز کن، که بر تو در اختیار گشوده نیست». «در اختیار گشوده نیست» همین است. شما از سر آزاد هستید مثل اسماعیل؟ اسماعیل گفت سرم را ببر به پدرش - البته این تمثیل است، نه که واقعاً سرش را می‌خواست ببرد - و شما راضی هستید؟ و پدرش می‌خواست از همان‌دگی با بچه که بزرگ‌ترین همان‌دگی‌اش است شاید، خلاص بشود.

پس می‌گوید من از این جلال و شکوه ظاهری و ذهنی و از ریا دور هستم، فارغ هستم.

و «قُلْ تَعَالُوا»، که آیه قرآن است - الآن نشان می‌دهم - که بیاید! بیاید! یا بعضی اوقات بالا بیاید! بیاید پیش من! بیاید به شما توضیح بدهم که شما چه نیستید، چه چیزی را نباید در مرکزتان بگذارید؛ آیه قرآن است:

«قُلْ تَعَالُواْ اَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيَّكُمْ...»

«بگو: بیاید تا آن‌چه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است برایتان بخوانم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱)

چه چیزی را پروردگاران برای ما حرام کرده است؟ همان‌دگی با چیزهای آفل. گفته است به‌جای من، شما همان‌دگی را نگذارید در مرکزتان، به‌جای عدم چیز را نگذارید، خیلی ساده است.



پس بنابراین می‌گوید: «قُلْ تَعَالُوا كَفْتِ جَانِم رَا بِيَا» چگونه گفته است؟ من همین، با فضاگشایی من می‌فهمم، زندگی به گوش من می‌گوید که همین فضای گشوده شده و عدم باید مرکزت باشد، نه چیزهای همانیده.

«فارغم از طُمطراق و از ریا» طُمطراق یعنی - همین‌طور که می‌بینید - کَرُوفَر، نمایشِ شکوه و جلال، خودنمایی، سروصدا، این سروصدایی که من ذهنی راه می‌اندازد.

بنابراین می‌گوید من آزاد هستم از ترس، احتیاجی به خودنمایی و ریا، این‌که خودم را یک‌جور دیگر نشان بدهم، نه! من از این فارغ هستم، برای این‌که خداوند به من گفته است که چه چیزی تو نیستی، چه چیزی جنس من نیست، چه چیزی را نباید در مرکزت بگذاری، من هم فهمیده‌ام.

خوب شما چه؟ شما خیالات را نمی‌گذارید یا به وسیله خیالات نمی‌ترسید؟ شما فکر نمی‌کنید بترسید این راه را ادامه ندهید؟ یک چندتا همانیدگی می‌اندازید، بعد تمام می‌شود می‌رود؟ یا مثل اسماعیلیان بی‌ترس هستید؟ مثل اسماعیل آزاد از سر هستید؟ آزاد از عقل من ذهنی هستید؟ از طُمطراق و از ریا آزاد هستید؟ آیا می‌دانید که زندگی، خداوند، به شما گفته است که غیر از من چیز دیگری در مرکزتان نگذارید، حرام است؟

گفت پیغمبر که جَادَ فِي السَّلَفِ بِالْعَطِيَّةِ مَنْ تَيَقَّنُ بِالْخَلْفِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۳)

می‌گوید حضرت رسول (پیامبر) فرموده است: هر کس که به عوض در آخرت یقین داشته باشد، در دنیا بخشندگی می‌کند.

هر که ببیند مر عطا را صد عوض

زود در بازَد عطا را زین غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۴)

پس بنابراین می‌گوید که حضرت رسول فرموده است هر کس در این لحظه بداند که این همانیدگی را می‌دهد به عوضش در آخرت یعنی همین لحظه فضای گشوده شده را می‌گیرد و اگر به این یقین داشته باشد در این صورت از بخشیدن یا از دادن همانیدگی نمی‌ترسد. می‌خواهد در این معنی بگیرد این را، هرکسی بخشش را یا از دست دادن را، دست کشیدن را به اصطلاح ببیند که این عوض دارد وقتی شما یک چیزی را می‌دهید، می‌دانید که صد جور عوض می‌توانید بگیرید در این صورت تاخیر نمی‌کنید در بخشیدن.



پس علت این که ما همانندگی را نمی‌گذاریم برود یا مطابق غزل که می‌گفت؛ به چه چیزی توجه کنید، به چه چیزی توجه نکنید، چرا به آن چیزی که باید توجه کنیم توجه نمی‌کنیم ترس است. و ترس این که من این را از دست بدهم چیزی به دست می‌آورم یا نه؟

و مولانا با استفاده از آیات قرآن و حدیث و غیره می‌خواهد استدلال کند که شما اگر همانندگی را از دست بدهید و اگر مثل آن شتر حمال کوس خو کرده باشیم به صدای طبل مرگ قسمت‌های مختلف من ذهنی به «طلب و رجوع» یعنی می‌طلبیم و مراجعه می‌کنیم به خداوند هر لحظه دنبال این کارهستیم دیگر و می‌گویید من مطمئنم که اگر این را بدهم به عوضش در این لحظه آزادی می‌گیرم، هشیاری می‌گیرم، حس امنیت می‌گیرم، می‌دهید می‌رود، نگاه نمی‌دارید.

کل مطلب معنی‌اش این است که همین که شناسایی کردید یک چیزی را با ذهنتان که من این نیستم فوراً قربان لا بکنید، بیت هم مهم بود؛ «عاشقم من، کشته قربان لا».

مثال می‌زند مثالش این است که تاجرها در بازار نشسته‌اند کالایی دارند، چسبیدن به کالاهایشان، اگر کسی بیاید و پول کافی بدهد حس کنند که سود دارند می‌کنند از کالاهایشان دست می‌کشند می‌گویند، بفرما! این کالا را ببر و پول را بدهید به من، شما هم اگر چند بار امتحان کنید ببینید که این کالای قلبی را که به نام من ذهنی گرفتید نگاه داشتید اگر قسمت‌های مختلف آن را دادید رفت و در عوض خوشحال‌تر شدید و بهتر شد زندگیتان، مطمئناً می‌دهید می‌رود.

جمله در بازار از آن گشتند بند

تا چو سود افتاد، مال خود دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۵)

زر در انبان‌ها، نشسته منتظر

تا که سود آید، به بذل آید مُصِر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۶)

چون ببیند کالهی در ریح، بیش

سرد گردد عشقش از کالای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۷)

مُصِر: کسی که در امری اصرار و پافشاری کند، اصرارکننده.



کاله: کالا

رِبِح: نفع، سود، بهره

می‌گویند به این علت در بازار نشسته‌اند این تاجران که اگر فرصت سود بیاید، مال خودشان را بدهند برود، پول را بگیرند از شما، سود می‌کنند. و آن کسی هم که زر در کیسه گذاشته، منتظر این است که یک کالایی را بخرد که بوی سود از آن می‌آید به محض این‌که کالا را ببینند پولش را می‌دهد درحالی‌که پولش را مثل جانش دوست دارد و در بذل کردن، مُصِرِ باشد.

همین‌که کالایی را در سود بیش ببینند، ببینند سود می‌کنند عشقشان به کالا سرد می‌شود. پس بنابراین عشق ما هم به قسمت‌های مختلف من‌ذهنی که همانیدگی‌های ما است، سرد می‌شود وقتی ببینیم که اگر این را بدهیم برود به عوض زندگی می‌گیریم.

شما اگر رنجستان را بدهید برود یا ببخشید از داخل آن زندگیتان آزاد بشود، گره‌تان باز بشود، بازتر بشوید، راحت‌تر زندگی کنید، نمی‌گذارید رنجستان برود نگه می‌دارید؟! و همین‌طور دردهای دیگران. چرا؟

الان که متوجه می‌شوید با این علم که این چیزهایی که من‌ذهنی برای شما فراهم کرده است این محصولات این‌ها قلبی هستند و واقعاً شما را دارند فرسوده می‌کنند و یک زندگی بهتری هست با هشیاری حضور، خوب می‌گذاریم می‌رود دیگر.

گرم زان مانده‌ست با آن، کو ندید

کاله‌های خویش را رِبِح و مَزید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۸)

همچنین علم و هنرها و حِرَف

چون ندید افزون از آنها، در شَرَف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۹)

تا به از جان نیست، جان باشد عزیز

چون به آمد، نام جان شد چیز لیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۰)

حِرَف: حرفه‌ها، جمع حرفه

لیز: سُر خوردنده، لغزنده



می‌گوید که مردم یعنی آن تاجران به کالاهای خودشان چسبیده‌اند ما هم به قسمت‌های مختلف من‌ذهنی که همانیدگی‌هاست چسبیده‌ایم برای این‌که بهتر از آن نمی‌بینیم.

تمام تجار نشسته‌اند در بازار مثلاً پارچه دارند یا فرض کنید قند و چایی کسی بیاید پول بدهد و سود بکنند عشقشان را از کالاهایشان بکنند و بگویند که دلمان را کندیم. اگر پول ندهند نمی‌گذارند ببرند. پس بنابراین اگر چسبیده‌اند به کالاهایشان یعنی فرصت پیش نیامده که پولی بدهند آن‌ها سودی کنند.

همین‌طور می‌گوید علم و هنرها و حرفه‌ها هم همین است. اتفاقاً علم منصفانه‌تر از بقیه چیزهاست. مثلاً یک دانشمند وقتی یک تئوری جدید می‌آید به نظرش می‌آید که این درست‌تر است قدیمی را رها می‌کند این یکی را می‌گیرد.

هنر هم همین‌طور حرفه‌ها، مثلاً اگر ما یک حرفه‌ای داریم و می‌بینیم که نه این حرفه به اندازه کافی پول نمی‌دهد به ما و یک حرفهٔ بهتری هست، این را رها می‌کنیم و می‌رویم آن را می‌گیریم. مردم در علم و هنر و حرفه خودشان مانده‌اند برای این‌که بهتر از آن نمی‌بینند اگر بهتر ببینند رها می‌کنند می‌روند.

برای همین است که توضیح این مطالب مربوط به انسان و همانیدگی‌ها و آثار آن چقدر می‌تواند مفید باشد چون الان شما کاملاً با این گفتارها و ابیات متوجه می‌شوید که نگهداری همانیدگی‌ها و داشتن من‌ذهنی اصلاً به نفع شما نیست و دادنش خیلی به نفع شماست.

برای همین می‌گوید تا «به ازجان نیست» جان در این‌جا، جان من‌ذهنی است، «جان باشد عزیز، چون به آمد» وقتی شما فضا را باز کردید و به زندگی زنده شدید یک خرده زنده شدید، برای همین می‌گویم که شما عمل کنید. و این غزل را امروز خواندم گفت هر آن‌که یا هرکسی دشمن جان خودش هست بسم الله.

اشکالی که برخی از ما داریم این است که فقط در ذهنمان این‌ها را تکرار می‌کنیم عمل نمی‌کنیم، عمل باید بکنیم. شما بسم الله در این لحظه همانیدگی‌ها را بشناسید، فضا را باز کنید تسلیم بشوید، آرام بشوید از فضای گشوده شده به صورت هوشیاری ناظر چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد ببینید، ببینید آن مهم نیست بلکه فضای گشوده شده مهم است، تجربه کنید، بگذارید خرد زندگی به گوش شما راز را بگوید، خردورزی کنید بگذارید، خرد زندگی به فکر و عمل‌تان بریزد، نتیجهٔ آن را ببینید. وقتی دیدید، خرد ورزی می‌کنید فکرتان خردمندانه می‌شود در بیرون اوضاع بهتر می‌شود رابطه‌تان با همسران و بچه‌تان بهتر می‌شود خوب آن موقع «به ازجان آمده»



در این صورت جان می‌لغزد از دست شما می‌رود، دیگر سر می‌خورد می‌رود من ذهنی. کسی دیگر من ذهنی نمی‌خواهد.

منتها شاید به ما نگفتند بهتر از من ذهنی هم وجود دارد، بهتر از من ذهنی همان «دانه است» که برای آن آمدیم به این جهان، حضور بی‌نهایت خدا در ما هست، بهتر از من ذهنی آن هست، تازه من ذهنی چیز خوبی نیست با این همه توصیفات که مولانا از من ذهنی کرده که هر لحظه به ما ضرر می‌زند، هر لحظه کارافزایی می‌کند.

شما به صورت هشیاری ناظر بیاید من ذهنی خودتان را زیر نورافکن بگذارید ببینید چگونه می‌خواهد حمله کند به شما، قضاوت کند، یک چیزی را که نباید بگوید می‌گوید. اوضاع را به هم می‌ریزد کارافزایی می‌کند.

شما یک‌ماه کارافزایی این من ذهنی را زیر نظر داشته باشید. ببینید چگونه موزیانه کارافزایی می‌کند. جایی که شما با یک موافقت می‌توانید کار را تمام کنید، آنجا مخالفت می‌کند.

جایی که نباید دخالت بکنیم اصلاً از ما چیزی نمی‌پرسند، دخالت می‌کنیم اوضاع را به هم می‌ریزیم بعد می‌بینید که دیگر نمی‌شود، اصلاً مسئله به وجود آمد. نمی‌توانیم حل کنیم. گرفتاری با یکسری آدم‌ها، آن‌ها هم که من ذهنی دارند، به وجود آمد هر کاری می‌کنیم حل نمی‌شود، چه کسی کرد؟ من ذهنی ما کارافزایی کرد. به هر حال؛

لُعْبَتِ مُرْدَه، بُودِ جانِ طفل را

تا نگشت او در بزرگی، طفل‌زا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۱)

این تصوّر، وین تخیلِ لُعْبَتِ است

تا تو طفلی، پس بدآنت حاجت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۲)

چون ز طفلی رست جان، شد در وصال

فارغ از حسّ است و تصویر و خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۳)

لُعْبَت: هر چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه، اسباب‌بازی، عروسک

طفل‌زا: زاینده کودک، در اینجا منظور رسیدن به حد بلوغ و رشد عقلانی است.

«لُعْبَتِ مُرْدَه»، یعنی عروسکِ مرده، برای یک دختر بچه جان دارد با آن بازی می‌کند، حرف می‌زند، آن موقع

عروسک حرف می‌زند، با آن بازی می‌کند، تا کی؟ تا موقعی که خودش بچه بزاید، وقتی بچه‌دار شد، دیگر آن



عروسک را می‌اندازد دور. ما هم همین‌طور هستیم. این من‌ذهنی عروسکِ مرده است، اسباب‌بازیِ مرده است، ولی برای ما که هنوز به درجهٔ خلاقیت و زایشِ خرد نرسیدیم، جان دارد. با آن حرف می‌زنیم، ولی وقتی فضا را باز کردیم، به زندگی وصل شدیم و شروع کردیم به خلاقیتِ فکر، دیگر آن فکرهای قبلی که از مردم گرفتیم با آن‌ها همانیده شده‌ایم، آن‌ها به دردمان نمی‌خورند دیگر. می‌فهمیم این‌ها مرده‌اند، در اصل انسان این لحظه باید فکر این لحظه را تولید کند، نه این‌که فکر یک‌دقیقه پیش را بکار ببرد، ما که اصلاً با فکرهای هزار سال پیش همانیده هستیم، کهنه‌پرست و پوسیده‌پرست هستیم، هیچ. چرا؟ برای این‌که هیچ‌موقع طفل را نشدیم.

شبهه به اصطلاح طفلی هست که در پنج‌سالگی دختر بچه، عروسک دارد. آن زن در هفتادسالگی را هم عروسکش با آن بازی می‌کند، نگه‌داشته است، آخر این درست نیست که، به تدریج که این دختر بالغ می‌شود باید عشقش را نسبت به عروسک از دست بدهد.

برای همین می‌گوید این تصور و این تخیل اسباب‌بازی است. یعنی این‌که با پنج‌حس مان‌کشف می‌کنیم می‌فرستیم ذهنمان، یک فکری می‌کنیم. به فکر هویت می‌دهیم و جان می‌دهیم این غلط است. جان را چرا خودمان نگه نمی‌داریم. در واقع ما به فکرها جان می‌دهیم، با آن‌ها بازی می‌کنیم. «این تصوّر، وین تخیل لُعبَت است»، تا زمانی که طفل هستی، به آن احتیاج داری.

حالا هر کدام از ما یک ارزیابی کنیم که من طفل هستم یا بالغ شدم؟ اگر طفل هستم هنوز به این من‌ذهنی، به این لعبت احتیاج دارم.

می‌گوید وقتی جانِ ما از طفلی برهد، بالغ بشود و به وصال معشوق برسد، یعنی ما این قدر فضاگشایی کنیم که این خورشید زندگی، یا ما به صورت زندگی طلوع کنیم. در این صورت آزاد از حس‌ها و تصویر و خیالات خواهیم بود که دارای هویت هستند.

بله این‌ها چند آیه هستند برایتان می‌خوانم تا ببینید که در واقع قرآن هم همین‌ها را می‌گوید، که می‌گوید چیزهای این جهانی که مال این دنیاست. اگر شما با آن‌ها همانیده بشوید واقعاً به بازی این جهان می‌افتید و زندگی این جهان به صورت من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بازیچه است. سورهٔ انعام آیه ۳۲ می‌گوید که:

«وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ ۚ وَلِلْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ يَتَّقُونَ ۚ أَفَلَا تَعْقِلُونَ»

«و زندگی دنیا چیزی جز بازیچه و لهو نیست و پرهیزگاران را سرایِ آخرت بهتر است. آیا به عقل نمی‌یابید؟»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۳۲)



به عقل نمی‌یابید، یعنی شما چرا از عقل زندگی استفاده نمی‌کنید و این موضوع را در بیابید که نمی‌شود با چیزهای این جهانی همانیده شد و به مرکز آورد و به آن‌ها جان داد و به آن‌ها مشغول شد.

این‌که ما این چیزها را با همدیگر می‌معوضه می‌کنیم، کم می‌شود زیاد می‌شود و با آن‌ها به بازی می‌پردازیم. زندگی این دنیا در ذهن با همانیدگی‌ها می‌گوید بازیچه و لهو و لعب است.

«وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوٌ وَلَعِبٌ ۚ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ»
 «زندگانی این دنیا چیزی جز لهو و لعب نیست. اگر بدانند، سرای آخرت سرای زندگانی است.»
 (قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۴)

منظور از زندگی این دنیا همانیدن و بازی کردن با آن‌هاست. منظور از سرای آخرت این‌طوری که در این برنامه توضیح می‌دهیم این فضای گشوده‌شده و زنده شدن به خداوند است. پس کسی نباید در ذهن باقی بماند با این اسباب‌بازی‌ها بازی کند تا خیلی دیر بشود و بمیرد.

همین‌طور سوره محمد آیه ۳۶ می‌گوید که:

«إِنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُوٌ ۚ وَإِنَّ نُومِنُوا وَتَتَّقُوا يُؤْتِكُمْ أَجْرَكُمْ وَلَا يَسْأَلْكُمْ أَمْوَالَكُمْ»
 «جز این نیست که زندگی این جهانی، بازیچه و بیهودگی است. و اگر ایمان بیاورید و پرهیزگاری کنید خدا پادشاهایتان را خواهد داد، و از شما اموالتان را نمی‌طلبد.»
 (قرآن کریم، سوره محمد (۴۷)، آیه ۳۶)

این هم یکی‌اش است کاملاً روشن است. یعنی خداوند اموالمان را نمی‌خواهد که ما مثلاً همانیده باشیم، در ذهن زندگی کنیم، حالا یک‌خُرده از آن‌ها را هم در راه خدا خرج کنیم یا فکر کنیم که خدا از ما واقعاً مال می‌خواهد، طلا می‌خواهد، پول می‌خواهد، نه. خود ما را می‌خواهد. او می‌خواهد که ما موریت ما که یافتن این دانه بود، حضور بود و بی نهایت او بود مشغول بشویم. همین‌طور این یکی، حدید آیه ۲۰

«اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ ۚ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيَجُ فِتْرَاهُ مُصْفَرًّا ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا ۚ وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٌ ۚ وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»

«بدانید که زندگی این جهانی بازیچه است و بیهودگی و آرایش و فخرفروشی و افزون‌جویی در اموال و اولاد. همانند بارانی به وقت است که رویدنیهایش کافران را به شگفت افکند. سپس پژمرده می‌شود و بینی که زرد گشته است و خاشاک شده است. و در آخرت، نصیب گروهی، عذاب سخت است و نصیب گروهی، آمرزش خدا و خشنودی او. و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»
 (قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰)



خوب، با این آیات چطور ما این همه چسبیده‌ایم به همانیدگی‌ها به قول حافظ، آن چیزی که قابلیت تعلق داشتن دارد، آن چیزی که قابلیت همانش دارد. ما هرچه می‌توانستیم همانیده شدیم و با این اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کنیم و سخت درگیر آن‌ها هستیم، و اگر به برخی از این اسباب‌بازی‌ها آسیب برسد، ما بسیار ناراحت می‌شویم.

و در حالی که می‌گویند که زندگی این جهانی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد واقعاً بازیچه است. فخر فروشی و افسون‌جویی، این درست نیست و ما نباید حتی با بدنمان، با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد در حال رشد است همانیده بشویم. بعد این‌ها وقتی پیر می‌شویم زرد می‌شوند، پژمرده می‌شوند، تبدیل به خاشاک می‌شوند.

و همین‌طور یواش‌یواش که می‌رویم به عذاب سخت افسانه من‌ذهنی دچار خواهیم شد و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست، پس چگونه ما فریب این همانیدگی‌ها را می‌خوریم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



پس داستانی از مثنوی را داریم نقل می‌کنیم که در آنجا یک انسان به خود آمده می‌خواهد به من‌ذهنی بمیرد و این دنیا را مولانا به مسجد مهمان‌کش تمثیل می‌زند و مردم جمع می‌شوند، می‌گویند که بترس.

و ما از این معنا می‌فهمیم که اگر ما هم مثل این مهمان بخواهیم که نسبت به من‌ذهنی بمیریم مردم ما را خواهند ترساند یا ملامت خواهند کرد.

و امروز گفت که سلطان محمود خیمه زده در این جهان. سلطان محمود نماد خداست با لشگری شبیه کره آتش، بسیار مُلک‌گیر و صف‌شکن و در آنجا یک خروسی، مانند دید که جلو می‌دود ولی از نظر قدرت معنوی و قدرت بدنی شبیه شتر است و گوش‌هایش با صدای کوس که طبل مردن به من‌ذهنی است عادت کرده و ترساندن انسان‌ها را به زدن طبلک کوچکی به وسیله طفل تشبیه کرد که در مزرعه‌ای نشسته و با آن صدای طبل، طبل کوچک، مرغ‌ها را فراری می‌دهد. و گفت شما باید شبیه این شتر باشید که گوش‌هایش از ترس‌های کوچکی که مردم القا می‌کنند پر باشد.

به‌رحال بعداً گفت که اگر شما یکی دوبار مرگ را تجربه کنید و ببینید که چه می‌دهید چه می‌گیرید و این خیلی سودآور است، این کار را خواهید کرد. و همین‌طور بعد از آن اشاره کرد به این‌که اگر نمیرید و در ذهن بمانید و بازی این دنیا با ذهن مشغول بشوید عمرتان خواهد گذشت و در این دام به دانه نخواهید رسید.

و یادآوری کنم که این جهان دام است، از نظر من‌ذهنی دانه‌اش آرزو است، از نظر انسان خردمند دانه‌اش زنده شدن به بی‌نهایت زندگی است و ابدیت خداست که معنی‌اش این است که در این لحظه مستقر شویم و به زمان مجازی نرسیم و پایان زمان مجازی است. می‌گوید،

نیست محرم، تا بگویم بی‌نفاق

تن زدم، واللّه أعلم بالوفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۴)

مال و تن برفاند، ریزان فنا

حق خریدارش، که الله اشتری'

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۵)

برف‌ها زآن از ثمن اولی‌ست

که تویی در شک، یقینی نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۶)



وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالْوُفَاقِ يَعْنِي خُودَا بَه حَقِيقَتِ وَصَال دَانَا تَرِ اسْت. يَعْنِي اَيْنِ كِه مَا چِگونِه بَه وَصَال اَو بَرَسِيم فَقط خُودَا دَانَا سْت و مَا بَا مَن ذَهْنِي نَمِي دَانِيم.

ثَمَّنْ يَعْنِي قِيْمَت، بَهَا، (مَنْظُور دَر اَيْنِجَا بَهْشْت و يَا لَقَاي ذَاتِ اَلْهِي اسْت.)

و مِي گُوِيْد كِه مَحْرَمِ دَلِي نِيْسْت كِه بَدُونِ نِفَاقِ، بَدُونِ اَيْنِ كِه رَعَايَتِ بَعْضِي چِيْزَهَا رَا بَكْنَم، نِفَاقِ نِدَاشْتَه بَاشَم و رُودَر بَايَسْتِي نِدَاشْتَه بَاشَم بَا كَسِي، خِيْلِي صَافِ و خَالِصَانَه بَگُوِيْم كِه جَرِيَانِ چِيْسْت، و لِي چُونِ مَحْرَمِ دَلِ نِيْسْت، مَرْدَمِ بَا مَن ذَهْنِي گُوشِ مِي كَنْنَد، سَكُوتِ مِي كَنْمِ و خُودَا وَنَدِ بَه چِگونِگِي نَائِلِ شَدَنِ بَه وَصَالِ خُودَشِ، و چِگونِه بِنْدِگَانِ بَه وَصَالِ اَو بَرَسَنْدِ دَانَا تَرِ اسْت.

اَمَا مَالِ و تَنِ يَعْنِي هَمَانِيْدِگِي هَا مِثْلِ بَرَفِ هَسْتَنْدِ كِه بَايْدِ بَه وَسِيْلَهٗ فَنَا بَرِيْزَنْدِ و خُودَا وَنَدِ خَرِيْدَارَشِ اسْت. اِشَارَه مِي كَنْدِ بَه يَكِ آيَهٗ قُرْآنِ «اللَّهُ اشْتَرَى» كِه خُودَا وَنَدِ تَمَامِ هَمَانِيْدِگِي هَا يَا مَا رَا، جَانِ مَا رَا بَه بِيْهَيِ بَهْشْتِ خَرِيْدَه اسْت و مِي گُوِيْدِ اَيْنِ بَرَفِ هَا يَعْنِي هَمَانِيْدِگِي هَا كِه سَرْدَنْدِ و بَايْدِ، بَرَايِ اَيْنِ كِه هَرِ هَمَانِيْدِگِي دَرْدِ تَوَلِيْدِ مِي كَنْدِ دَرْدِ سَرْدِ اسْت، و عَلِي الْاِصْوَْلِ ذَهْنِ، جَايِ سَرْمَاْسْتِ، جَايِ دَرْدِ اسْت، جَايِ ارْتِعَاشِ پَايِيْنِ اسْت. اَيْنِ بَرَفِ هَايِ هَمَانِيْدِگِي بَه اَيْنِ عِلْتِ از نَظَرِ بَهَا و ارْزَشِ بَه نَظَرِ مَا بَالَا تَرَنْدِ كِه مَا شَكِ دَارِيْمِ، يَقِيْنِ نِدَارِيْمِ.

و هَمِيْنِ طُورِ اَيْنِ آيَهٗ

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«يَقِيْنًا خُودَا از مُؤْمِنَانِ جَانِ هَا و اَمُوالِشَانِ رَا بَه بِيْهَيِ اَنَكِه بَهْشْتِ بَرَايِ اَنَانِ بَاشَدِ خَرِيْدَه...»
(قُرْآنِ كَرِيْمِ، سُورَهٗ تَوْبَهٗ (۹)، آيَهٗ ۱۱۱)

يَقِيْنًا خُودَا از مُؤْمِنَانِ جَانِ هَا و اَمُوالِشَانِ رَا بَه بِيْهَيِ بَهْشْتِ خَرِيْدَه اسْت. سُورَهٗ تَوْبَهٗ، آيَهٗ ۱۱۱، دَاشْتِ بَه اَيْنِ اِشَارَه مِي كَرْدِ.

يَعْنِي تَا مَا هَمَانِيْدِگِي هَايِمَانِ رَا نَدِهِيْمِ بَه خُودَا، بَهْشْتِ فُضَايِ گُشُودَه شُدَهٗ اَيْنِ لِحْظَهٗ رَا يَا فُضَايِ يَكْتَايِيِ رَا بَه مَا نَخُودَا دَادِ.

وِيْنِ عَجَبِ ظَنِّ اسْتِ دَرِ تُو اِي مَهِيْنِ

كِه نَمِي پَرْدِ بَه بُسْتَانِ يَقِيْنِ

(مُولُوي، مَثْنُوي، دَفْتَرِ سَوْمِ، بِيْتِ ۴۱۱۷)

هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر می‌زند اندر تَزاید بال و پر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۸)

چون رسد در علم، پس پَر، پا شود مر یقین را علم او بویا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۹)

مَهین: خوار و ذلیل

تَزاید: زیاد شدن، افزون شدن، افزونی، افزایش

مولانا در این‌جا توضیح می‌دهد که فکر پایین‌تر از علم است. علم هم پایین‌تر از یقین است. یقین هم پایین‌تر از دیدن است که دیدن در واقع خیلی عین است که شما دیگر چیزی را با چشم نظر می‌بینید و می‌گویید که این مراحل باید پیموده بشود علی‌الاصول، این یادگیری ما که با ذهنمان یاد می‌گیریم یک قسمتش مربوط به همین علم است. فکر کردن به وسیلهٔ همانندگی‌ها، این ظن است.

پس می‌گوید که این عجب ظنی است، این عجب فکر همانندگی‌ای است در تو ای مهین. مهین یعنی خوار و ذلیل. تَزاید یعنی زیاد شدن. پس به انسان من‌ذهنی می‌گوید که چه من‌ذهنی خطرناکی داری تو، مضرّی داری، که این من‌ذهنی به بُستانِ یقین نمی‌پرد. ما دائماً در فضای شک و تقلید به‌کار می‌بریم، تقلید از دیگران روی ما اثر زیادی دارد. این است که اگر شما تقلید نکنید یک قسمتی از من‌ذهنی فلج می‌شود. یعنی به دیگران نگاه نکنید چکار می‌کنند. به بزرگی مثل مولانا نگاه کنید و شاید هم تنها کار کنید یا با کسانی که مثل خود شما محقق هستند، تقلید نمی‌کنند.

تقلید یعنی بدون تحقیق و بررسی انسان فکر و عمل یکی دیگر را مال خودش کند که من‌ذهنی از این جنس است. من‌ذهنی فضای تقلید و شک است. دارد به شکس اشاره می‌کند، می‌گوید این گمان و این شک به یقین چرا نمی‌پرد؟ ما کاملاً مطمئن نیستیم که اگر من‌ذهنی را بدهیم واقعاً زندگی‌مان بهتر می‌شود، راه این است، می‌ترسیم. ولی می‌گوید که توجه کن که هر گمانی، هر شکی، هر من‌ذهنی‌ای علی‌الاصول، طبیعتاً باید تشنهٔ یقین باشد.

و تو هم اگر درست خودت را ببینی، درست شبیه تشنه‌ای هستی که هرکجا ما تشنه ببینیم بدون این‌که سؤال کنند می‌گوییم این آب می‌خواهد. پس هر من‌ذهنی هم که پر از شک است دراصل تشنهٔ یقین است. برای این‌که زیادتر شود بال و پر می‌زند. زیادتر شدن یعنی شک را از دست دادن و به یقین رسیدن. دارد این مراحل را می‌گوید که اگر ما یقین داشتیم، ما می‌توانستیم همانندگی‌ها را رها کنیم. ما می‌ترسیم. وقتی می‌ترسیم رها



نمی‌کنیم همه‌اش حرف می‌زنیم ما. ما این ابیات را شاید شما معنی ادبی می‌کنید و هیچ اتفاقی در شما نمی‌افتد یا می‌افتد نمی‌دانم، شما فقط خودتان می‌دانید. بعد می‌گوید علم می‌تواند تسهیل کند.

چون رسد در علم، پس پر، پا شود

مر یقین را علم او بویا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۹)

و اگر ما به علم برسیم، اگر شما برای همین می‌گوییم این ابیات را خیلی تکرار کنید و خوب یاد بگیرید، این علم شما را به یقین می‌رساند. یادگیری شما و تکرار شما در واقع علم است و همیشه شما دیده‌اید که ما یک چیزی را فکر می‌کنیم وقتی علماً این را بررسی می‌کنیم، می‌بینیم علم اصلاً با فکر ما خیلی فرق دارد. ما چه فکر می‌کردیم، علم چه می‌گوید!

بعد وقتی علمی فکر می‌کنیم، پس از آن، پس از مدتی ما به یقین می‌رسیم. و باید این مرحله علم را شما طی کنید. برای همین عرض می‌کنم که شما باید کار کنید این ابیات را تکرار بکنید، این علم در شما مستقر بشود، بعدش یقین بیاید. یقین بیاید شما عمل می‌کنید، این من‌ذهنی را یا قسمت‌هایش را می‌دهید می‌رود. یعنی علماً ثابت می‌شود که این درست است، واقعاً اشتباه نمی‌کنید ضرر نخواهید کرد، حداقل دردهایتان را می‌دهید می‌رود، یک همانندگی‌های کوچک را می‌دهید می‌رود. بعدش آثارش مشخص می‌شود و شما باز هم ادامه می‌دهید.

زآنکه هست اندر طریق مُفَتَّن

علم، کمتر از یقین و فوق ظن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۰)

علم، جویای یقین باشد بدان

و آن یقین جویای دیدست و عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۱)

اندر آلهَاکُم بَجُو این را کنون

از پس کَلَّا، پس لَوْ تَعَلَّمُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۲)

اشاره می‌کند به سوره تکاثر که الآن برایتان می‌خوانم. می‌گوید که در طُرُق تحقیق شده و دُرُست؛ مُفَتَّن: یعنی مورد امتحان قرار گرفته، آزمون شده. آلهَاکُم: سرگرم کرد شما را، اشاره می‌کند به سوره تکاثر. کَلَّا: نه چنین است. که الآن می‌خوانیم.



و می‌گوید آزمون نشان می‌دهد، تحقیق نشان می‌دهد که علم کمتر از یقین است و فوق فکر است و علم هم جویای یقین است. در کارهای علمی که مردم انجام می‌دهند حتی رشته مهندسی ساختمان و غیر ذلک، پس از این‌که علم را می‌خوانیم، در عمل در کار، مهندسین به یقینی می‌رسند. یعنی لزومی ندارد اصلاً با علم هم کار کنند. مرتب این شماره‌ها و فلان و این‌ها را تقریباً حفظ هستند. نگاه می‌کنند و می‌دانند که باید فرض کن که این تیرآهن این‌طوری باشد، این میلگرد این‌طوری باشد، سازه آن این‌طوری باشد، خلاصه این چیزها را حس می‌کنند، یقین دارند که این کار می‌کند و لزومی ندارد به محاسبات دست بزنند دیگر. معمولاً حرفشان درست است. در هر رشته‌ای هم همین‌طور است.

پس بنابراین علم جویای یقین است و یقین جویای دید است، یعنی جویای عینیت است. ممکن است دیدن را و عیناً دیدن را که انسان تجربه می‌کند به حضور زنده می‌شود و می‌بیند که ذهنش چکار می‌کند و او هم یقین دارد و هم دید دارد و هم علم دارد و این‌ها. می‌گوید این‌ها را در **أَلْهَاكُمُ بَيْنَ**، یعنی همین آیه‌هایی که الآن می‌خوانم. «از پسِ کَلَّا، پسِ لَوْ تَعْلَمُونَ»، آن‌جا هم همین‌طور که الآن خواهیم دید پس از خواندن، این‌ها پشت سرهم می‌آید که الآن می‌خوانیم. بهتر است بخوانیم که شما ببینید که چه می‌گوید. و منظورش این آیه‌ها است و آیه‌های یک تا چهار **سُورَةُ تَكْوِيْنٍ** و **سُورَةُ تَكْوِيْنٍ** می‌گوید که:

«أَلْهَاكُمُ التَّكْوِيْنُ. حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ. كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ. ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ.»

«انباشتگی و هم‌هویت شدن با آنها، شما را به خود سرگرم کرد. تا جایی که گورها را دیدار کردید. نه چنین است [که شما می‌پندارید]، در آینده خواهید دانست. باز هم، نه چنین است [که شما می‌پندارید]، در آینده خواهید دانست.»

(قرآن کریم، سوره تکوین (۱۰۲)، آیات ۱ تا ۴)

انباشتگی و هم‌هویت شدن با آنها، شما را به خود سرگرم کرد. یعنی ما آمدیم به این جهان چیزهای بیرونی را به ذهنمان تجسم کردیم، یکی یکی با این‌ها همان‌گونه شدیم و روی هم انباشته کردیم، این تکاثر است، و سرگرم این‌ها شدیم و این همان‌گونه شدن و انباشتن و سرگرم شدن تا جایی پیش رفت که ما گورها را یعنی قبرها را زیارت کردیم. یعنی چه؟ مُردیم! یعنی در ذهن ما مُردیم و در ذهنمان پندارهایی داریم، در ذهنمان فکری داریم بر حسب این همان‌دگی‌ها. برای همین می‌گوید «نه چنین است، نه چنین است!» یعنی این چنین نیست که شما در ذهنتان فکر می‌کنید. نه چنین است که شما می‌پندارید، در آینده خواهید دانست.

پس به هر کسی که من‌ذهنی‌اش از طریق دید همان‌دگی‌ها می‌بیند و عمل می‌کند و فکر می‌کند، می‌گوید آن‌طوری نیست که شما فکر می‌کنید. دوباره می‌گوید «باز هم نه چنین است که شما می‌پندارید». یعنی می‌خواهد به ما که



در ذهن، در ذهنی که پُر از شک است و پُر از تقلید است، فکرهايمان را جدی گرفتیم، می‌گوید که اصلاً آن‌طوری که فکر می‌کنید شما، نیست! پس این‌قدر فکرهايتان را جدی نگیرید. در آینده خواهید دانست، یعنی به زودی خواهید دانست. به زودی کی؟ به زودی یا دردهای من‌ذهنی این ذهن را جهنم می‌کند به ما، ما جهنم را عیناً می‌بینیم، یا اصلاً جهنم ما را می‌گذرد تجربه‌اش می‌کنیم، یا به‌صورت حضور ناظر جهنم را می‌بینیم.

«كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ» (۵)

«نه چنین است، اگر به علم یقینی می‌دانستید.»

«لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ» (۶)

«البته که دوزخ را خواهید دید.»

«ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ» (۷)

«سپس آن را عیناً خواهید دید.»

«ثُمَّ لَتَسْأَلَنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ» (۸)

«آن‌گاه شما در آن روز از نعمت‌ها بازپرسی خواهید شد.»

(قرآن کریم، سوره تکوین (۱۰۲)، آیات ۵ تا ۸)

«نه چنین است» دوباره می‌گوید، اگر به علم یقینی می‌دانستید. البته که دوزخ را خواهید دید. یعنی به تدریج که این همانی‌گی‌ها زیاد می‌شود، انباشته می‌شود و ما فکرهاي دید آن‌ها را جدی می‌گیریم، به‌زودی دوزخ در ما رُخ می‌دهد. و سپس آن را عیناً خواهید دید.

اگر احتمال بدهیم که ما به‌صورت تسلیم و حضور ناظر از ذهنمان جدا بشویم، می‌توانیم ذهنمان را که پُر از درد است و همانی‌گی‌هاست به‌صورت دوزخ ببینیم. و وقتی که به‌صورت حضور ناظر دوزخ را در مرکزمان دیدیم، آنگاه در آن روز از ما سؤال می‌کنند. یعنی ما واقعاً از خودمان سؤال می‌کنیم، واقعاً هیچ نعمت دیگری در این جهان نبود؟! یعنی غیر از همین همانی‌گی‌ها و دوزخ و دیدن بر حسب همانی‌گی‌ها و همانیدن و انباشته کردن، هیچ راه دیگری ما نداشتیم؟ حتماً داشتیم. و خودش توضیح می‌دهد.

می‌گذرد دانش به بینش ای علیم

گر یقین گشتی، ببینندی جحیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۳)

دید زاید از یقین بی‌امتهال

آنچنانک از ظنّ می‌زاید خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۴)

اندر آلهَاکُمُ بیان این ببین که شود عِلْمُ الْیَقِینِ، عَیْنُ الْیَقِینِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۵)

جَحِیم: یعنی همین دوزخ. پس بنابراین دوباره جَحِیم: به معنی دوزخ است، اِمْتِهَال: یعنی مهلت دادن، بی‌امتهال یعنی بلافاصله.

«می‌گشَد دانش به بینش»، پس دانش بالاخره منجر به بینش می‌شود ای علیم، یعنی ای دانا و اگر یقین پیش بیاید، جهنّم را می‌بینند و می‌گویند دیدن از یقین می‌زاید. «دید زاید از یقین» بلافاصله همان‌طور که ظنّ از خیال می‌زاید. «آنچنانک از ظنّ می‌زاید خیال» همین‌طور که من‌ذهنی مرتب خیالِ همانیده تولید می‌کند، یقین هم می‌گوید که دید تولید می‌کند. و شما این‌ها را می‌توانید در همین سوره و در آیه‌ها ببینید، اگر دُرُست آن‌ها را بخوانید.

اندر آلهَاکُمُ بیان این ببین که شود عِلْمُ الْیَقِینِ، عَیْنُ الْیَقِینِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۵)

در این آیه‌ها بود، ببینید این‌جاها. اگر شما دقت کنید و این‌ها را بخوانید، خواهید دید که به حرف ایشان دُرُست است. در این‌جاها علم‌الیقین و عین‌الیقین آمده است و خواهش می‌کنم این‌ها را دقیق شما بروید بخوانید، این‌جا فرصت نیست من بیشتر از این توضیح بدهم. مخصوصاً هم که آیات قرآن را شما خیلی خوب می‌دانید. فقط توضیح مختصری من دادم.

پس بنابراین ما متوجّه شدیم که این فکری که در حالت همانیده ما می‌کنیم، این‌ها از جنس خیال است، ظنّ است و به پای علم نمی‌رسد و علم هم به پای یقین نمی‌رسد و یقین هم به پای دید نمی‌رسد و شما باید این مرحله را طی کنید. ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی‌مان که محلّ شک و تقلید است، دُرُست فکر کنیم.

بنابراین شما فکریتان را جدّی نگیرید و در این فکرها گم نشوید. حداقل این را بدانید که این دید من الآن غلط است و من باید تحقیق کنم، مولانا را بخوانم، علمش را پیدا کنم. و من امیدوارم که شما به این ابیات که کمی ادبیاتش مشکل است ایراد نگیرید. برگردید به خودتان که هر بالاخره شهروندی لازم است که ادبیات کشورش را یاد بگیرد. یعنی شما هر کسی هستید و هر حرفه‌ای دارید وظیفه‌تان است ادبیات فارسی را یاد بگیرید. ادبیات فارسی برای پول درآوردن نیست، برای یادگرفتن علم زندگی است. علم زندگی هم با ادبیات، حالا نمی‌گویم خیلی مشکل، نسبتاً مشکل نوشته شده که ورای زبانِ محاوره است که ما هر روز به‌کار می‌بریم.



خلاصه، حالا این فرد که نمی‌ترسد و می‌خواهد برود به من ذهنی بمیرد الآن این حرف‌ها را می‌زند، دوباره شروع کرده خودش حرف می‌زند، می‌گوید

از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۶)

ببینید صحبتِ ملامت و ترس هست.

چون دهانم خورد از حلوای او چشم‌روشن گشتم و بینای او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۷)

پا نهم گستاخ، چون خانه روم پا نلرزانم، نه کورانم روم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۸)

بر نمی‌گردد سرم یعنی عقیده‌ام عوض نمی‌شود. پس الآن این کسی که به من ذهنی‌اش می‌خواهد بمیرد، به ترساندن‌های مردم هم توجه نکرد، می‌گوید به ملامت آن‌ها هم توجه نمی‌کنم. می‌گوید من از گمان و از یقین بالاترم.

و حقیقتاً وقتی شما فضاگشایی خیلی گسترده‌ای می‌کنید، عمیق می‌کنید و حضور عمیق پیدا می‌کنید، در این صورت از، دیگر از آن چیزی که به آن توصیف کرد به‌عنوان گمان و از یقین بالاتر می‌روید، از جنس خود زندگی می‌شوید؛ بنابراین از ملامت مردم عقیده‌تان عوض نمی‌شود برای این‌که از حلوای او خوردید، از حلوای او، حلوای او وقتی که فضا را باز می‌کنیم یک مقدار از حلوای او به‌صورت شادی بی‌سبب در ما خودش را نشان می‌دهد و چشمتان روشن می‌شود و بینای او می‌شوید، بینای او می‌شوید یعنی هم از طریق او می‌بینید هم او را می‌بینید و این دفعه وقتی راه می‌روید گستاخ می‌روید یعنی نمی‌ترسید.

«پا نهم گستاخ» یعنی نمی‌ترسم، با روی باز و سفت می‌روم وقتی به فضای یکتایی می‌روم، وقتی برمی‌گردم به خانه‌ام، الآن فهمیده‌ام این ذهن خانه من نبوده، خانه من آنجا است که می‌گوید خداوند هست، باید با او یکی بشوم و من پیام را، پیام را نمی‌لرزانم و مثل آدم‌های نابینا هم راه نمی‌روم. الآن دیگر می‌بینم چون هر لحظه فضا را باز می‌کنم، می‌بینم که پیام را کجا می‌گذارم، دید معنوی دارم. همین‌طور این آیه:



«...يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ...»

«در راه خدا جهاد می‌کنند و از ملامت هیچ ملامتگری نمی‌هراسند.»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۵۴)

این جهاد در راه خدا همین به اصطلاح رها شدن از همانیدگی‌ها است، عوض کردن مرکز مادی است، تبدیل شدن هشیاری جسمی به هشیاری حضور است پس کوشش می‌کنند، جهاد می‌کنند در راه خدا و اگر کسی آن‌ها را ملامت کرد، از ملامت مردم نمی‌ترسند، سوره مائده، آیه ۵۴.

بعد الان مولانا به ما می‌گوید که یک خرده به طبیعت نگاه کنید و ببینید که شما هم یکی از اقلام طبیعت هستید منتها بسیار بالاتر و آن کسی که گل را باز می‌کند، سرو را راست می‌کند و زیبایی می‌دهد به نسرين و گل و نرگس و هر کدام از این‌ها هم می‌تواند نماد دوباره یک جنبه‌ای از انسان باشد، همان نیرو، همین قضا و کن‌فکان شما را هم شکوفا خواهد کرد پس اعتماد کنید.

می‌گوید خداوند گل را باز می‌کند، خندان می‌کند، شما را چرا نکنند؟

آنچه گل را گفت حق، خندانش کرد

با دل من گفت و، صد چندانش کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۹)

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد

و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۰)

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل

و آنچه خاکی یافت ازو نقش چگل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۱)

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت

چهره را گلگونه و گلنار ساخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۲)

مر زبان را داد صد افسون‌گری

و آنکه کان را داد زر جعفری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۳)

چون در زرادخانه باز شد
غمزهای چشم، تیرانداز شد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۴)

بر دلم زد تیر و سوداییم کرد
عاشق شکر و شکرخاییم کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۵)

عاشق آنم که هر آن، آن اوست
عقل و جان، جاندار یک مرجان اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۶)

من نلافم، ور بلافم، همچو آب
نیست در آتش کُشی ام اضطراب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۷)

این ابیات ساده، درعین حال بسیار قوی هستند.

می‌گویید به گوش گل چه گفته؟ یعنی خداوند به گوش گل چه گفته که خندان کرده؟ به دل من هم همین گفته، دل من هم دارد باز می‌شود، منتها نه مثل گل سرخ، صدبرابر بهتر. اگر گل سرخ به این زیبایی باز بشود، ببینید من چقدر زیبا باز می‌شوم. چه چیزی بر سرو زده و قدش را راست کرده؟ و آزاد کرده! می‌تواند بر من هم بزند؟ قد سرو من بی‌نهایت است، به اندازه قد آن است، بله می‌تواند، می‌خواهد بگوید می‌تواند.

آن چیزی که به نسرین و نرگس گفته، زیبا کرده و حالا می‌خواهید این گل‌ها را نماد جنبه‌ای از انسان بگیرید مثل چشم نرگس. آیا ما می‌توانیم چشم عدمی مثل نرگس داشته باشیم؟ بله و آیا نیشکر شیرین است؟ درون آن قند دارد؟ نی است. می‌شود ما هم به‌عنوان نی خدا شیرین بشویم؟ از ما شیرینی ببارد؟ بله، «آنچه نی را کرد شیرین جان و دل».

آیا خاک در بهار این زیبایی‌ها را به خودش می‌گیرد، یعنی این گل‌های رنگارنگ روی خاک می‌روید، ما خاک می‌شویم که در ما گل‌های رنگارنگ بروید؟ می‌خواهد بگوید می‌شویم و بهتر هم می‌شویم.

و آن چیزی که اسمش قضا و کن‌فکان است، ابروی زیبارویان را طرّار ساخته، طرّار یعنی دزد و چهره زیبارویان را مثل گلنار ساخته، یعنی گل انار ساخته، یعنی انسان را زیبا کرده. ظاهر انسان را چه چیزی زیبا کرده؟ چه



چیزی زبان انسان را افسون‌گر کرده؟ یک کسی می‌تواند خوب حرف بزند و افسون کند انسان‌ها را، آن چیزی که سنگ خارا را در دل زمین، در اثر فشارات و تابش آفتاب زر خالص می‌کند.

همان نیرو وقتی در زرادخانه یعنی اسلحه‌خانه را باز کرد و چگونه در اسلحه‌خانه را باز می‌کند؟ شما فضا را باز می‌کنید. فضاگشایی در اسلحه‌خانه خدا را باز می‌کند و آن موقع غمزه‌های چشم، تیرانداز می‌شود، مرتب انرژی‌های زنده‌کننده به جان شما می‌زند، دارد همین را می‌گوید، «غمزه‌های چشم، تیرانداز شد»، غمزه، غمزه‌های چشم، غمز یعنی اشارات ابرو، مرتب اشارات ابروی خداوند، زندگی، می‌آید و به دل ما می‌خورد، انرژی‌های زنده‌کننده می‌آید، بسته‌های انرژی مرتب اگر فضا را باز می‌کنید. در اسلحه‌خانه را باز می‌کنید.

طَرَّار یعنی دزد؛ زَرِّ جَعْفَری یعنی زر ناب، خالص؛ زَرَّادخانه: اسلحه‌خانه؛ غَمَز: در لغت به معنی اشاره با چشم و ابروست و در اصطلاح صوفیه به ظهور و خفای حضرت معشوق اطلاق می‌شود. غمز وقتی که ما فضا را باز می‌کنیم و زنده می‌شویم به آن، اشارات معشوق می‌آید. اگر بسته بشود، اشارات قطع می‌شود.

می‌گوید بر دلم زد، اشارات معشوق بر دلم زد، چه چیزی زد؟ تیر و من را عاشق کرد. عاشق چه کرد؟ عاشق شکر و شادی، شکرخاییدن، من دیگر همه‌اش شکر می‌کنم و شکرخا هستم. می‌گوید عاشق این لحظه هستم که این لحظه مال آن است، آن یعنی این لحظه.

عاشق آنم که هر آن، آن اوست عقل و جان، جاندار یک مرجان اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۶)

عقل و جان من جان می‌گیرد از یک هشیاری او و می‌گوید که چه من بلافم، چه نلافم، در این‌که من آتش درد و آتش ترس از مرگ را می‌کشم اصلاً هیچ شک نداشته باشید؛ یعنی انسان اگر فضاگشایی کند می‌تواند بر ترس مرگ غالب بشود، آن چیزی که نمی‌گذارد ما از من‌ذهنی خارج بشویم، ترس از مرگ است و این اشتباه را در ظنمان ایجاد کرده‌ایم.

گفت که این چه ظنی است ای مهین؟ مهین به معنی خوار و ذلیل است، البته مهین اسم هم هست به معنی مثلاً مثل ماه. گفت ای، ای، ای خوار، ای کوچک، ای کوچک‌بین هیچ فکر کرده‌ای که این من‌ذهنی چه ظن خطرناکی است؟ چه بافت خطرناک فکری است در تو؟ که به بستان یقین نمی‌پرد، برای این‌که می‌ترسد. اصلاً ترس در من‌ذهنی بافته شده، پس بنابراین می‌گوید که توجه کنید به کارهایی که این نیرو در طبیعت می‌کند که



یکی یکی شمرد، به اندازه کافی شمرد به نظرم. اگر نیشکر می‌تواند شیرین بشود ما هم می‌توانیم شیرین بشویم. حالا از خودتان بپرسید آیا تیر اشارات رازآمیز معشوق به دل شما خورده که شما را عاشق کند؟ آیا شما عاشق شکر و شادی بی‌سبب هستید؟ بپرسید و جواب بدهید.

چون بدزدم؟ چون حَفِیْظِ مَخْزَنِ اوست چون نباشم سخت‌رو؟ پشت من اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۸)

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹)

همچو روی آفتاب بی‌حذر
گشت رویش خصم سوز و پرده‌در

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۰)

حَفِیْظِ: نگاه‌دارنده، نگهبان، مراقبت‌کننده

بله حَفِیْظ یعنی نگاه‌دارنده، نگهبان. می‌گوید من چگونه دزدی کنم، دزدی نمی‌کنم. من چگونه همانیده بشوم با درد با یک‌چیزی، چون دزدی از خداست این. من چگونه زندگی را بدزدم به صورت رنجش نگه دارم برای آینده، گره بزدم؟

چون مخزن زندگی را خداوند نگاه‌داری می‌کند. پاسبانش خداوند است، می‌بیند. چگونه از این‌که دزد نباشم و سخت‌رو باشم در دزد نبودن، نرنجیدن و گره درست‌کردن؟ چگونه سخت‌رو نباشم؟ سخت‌رو یعنی به‌اصطلاح نمی‌شود من را برگرداند، مصمم، پُر دل و جرأت مثل آن شتر که مثل خروس گفت جلو می‌دود، هم قوی هستم، هم به‌اصطلاح پرتحرک.

می‌گوید پشت من خداوند است. کسی که پشتش خداوند است چگونه جلو نرود؟ یا بترسد؟ پس رویش سخت است. هرچه بخواهند برگردانند و بترسانند، ملامت کنند اثر ندارد برای این‌که فضا را باز کرده، پشتش فضای گشوده‌شده است و می‌داند که این لحظه باید وصل باشد و این لحظه را خداوند از طریق ما زندگی می‌کند. می‌گوید هرکسی را که خورشید در این‌جا نماد خداوند است، پشت‌گرم باشد سخت‌رو است، پس نه بیم او را نه شرم، نه می‌ترسد، نه خجالت می‌کشد.



این خجالت همان خجالت من‌ذهنی است که یک خجالت قلبی است، یک آبروی مصنوعی است. شرم، که انسان محدودیت را به خودش تحمیل می‌کند و حس لیاقت نمی‌کند که از من‌ذهنی خارج بشود. می‌گوید سخت‌رو باشد و بداند که خداوند پشتش است، نه ترس دارد نه شرم دارد، مانند آفتاب.

آفتاب خجالت نمی‌کشد شب را روز بکند. آن چیزی که زیر پرده شب پنهان بود بدون ترس - حذر یعنی ترس - بی‌حذر همه را آشکار می‌کند. مولانا می‌بینید که پرده‌در است. درست است که امروز گفت که ای کاش که محرم دل بود و من بی‌نفاق یعنی بدون این‌که رعایت کسی را بکنم حرف‌هایم را می‌زدم.

ولی الآن می‌گوید که خودش را و دیگران را یعنی ما را تشویق می‌کند به خصم‌سوز و پرده‌در. شما می‌توانید من‌ذهنی را بسوزانید و پرده‌هایش را بدرید و از هیچ‌کس نترسید؟ اگر بتوانیم این کار بکنیم خرافات را از میان می‌توانیم برداریم. خرافه قسمت عمده‌ای از من‌ذهنی ماست، هیچ سروتهی ندارد، نه تنها سست‌پی است، هیچ مبنای علمی هم ندارد.

هر پیمبر سخت‌رو بُد در جهان

یکسواره کوفت بر جیش شهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۱)

رو نگردانید از ترس و غمی

یک تنه تنها بزد بر عالمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۲)

سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ

او نترسد از جهان پُر کلوخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۳)

جیش یعنی لشکر جیش هست البته در فارسی دیگر این‌ها کسره شده، جیش هم درست است، لشکر، سپاه، ارتش. چشم‌شوخ یعنی بی‌حیا، بی‌شرم. می‌گوید هر پیغمبری در جهان سخت‌رو بوده، رها نکرده، تعهدش را نشکسته است، نترسیده، یک‌تنه کوفته بر لشکر کفر جهان.

هر پیغمبری به حضور زنده بوده، به حضور خدا زنده بوده است و بنابراین از این‌که مردم بت‌پرست بودند، چه بت بیرونی را می‌پرستیدند یا بت ذهنی را می‌پرستیدند، ملاحظه آن‌ها را نکرد، یک‌تنه کوبید بر لشکر جهان.



جیشِ شهان یا وقتی می‌گوییم مردم جهان تقریباً اکثریت مردم جهان از جنس من‌ذهنی هستند، پیغمبران از این نترسیدند که این‌ها بگیرند بکشندشان.

رو نگردانید از ترس و غمی یک تنه تنها بزد بر عالمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۲)

یعنی تنهایی بزد بر تمام مردم جهان که تقریباً همگی‌شان «من» داشتند. می‌گوید سنگ سخت‌رو است. سنگ، وقتی فضا را باز می‌کنیم آن حضور به‌لحاظ سفت بودن و سست نبودن زیربنا سخت‌رو است. تشبیه می‌کند به این‌که سنگ سخت است و بی‌حیاست می‌زند می‌شکند. بنابراین سنگ که نماد فضای گشوده‌شده است، حضور انسان است از کلوخ که نماد من‌ذهنی است نمی‌ترسد. شما هم اگر فضا را باز می‌کنید، از جنس پیغمبران می‌شوید، از جنس هشیاری می‌شوید، از جنس سنگ می‌شوید، سفت می‌شوید یک‌سواره می‌توانید این راه را بروید، از هیچ‌کس نترسید. چون کلوخ‌ها همه الآن خودش هم می‌گوید نرم هستند، شکننده هستند، ما به‌عنوان کلوخ می‌بینید که چقدر شکننده هستیم، سنگ نمی‌شکند.

کآن کلوخ از خشت‌زن، یک لخت شد سنگ از صنعِ خدایی، سخت شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۴)

گوسفندان گر برون‌اند از حساب ز انبیهیشان کی بترسد آن قصاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۵)

کُلُّکُم راع، نبی چون راعی است خلق مانند رَمه، او ساعی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۶)

لخت: سخت، پاره، قسمت

راعی: چوپان

ساعی: کوشنده، سعی کننده، در این‌جا به‌معنی نگهبان و مراقب آمده است.

«کُلُّکُم راع و کُلُّکُم مَسْئُولٌ عَنِ رَعِيَّتِهِ»

«جملگی شما چوپانید و جملگی شما مسئولِ رمه خود هستید.»

(حدیث)



جملگی شما چوپانید و جملگی شما مسئول رمة خود هستید. هرکسی چوپان است و هرکسی مسئول رمة خودش هست و بزرگان ما را راهنمایی می‌کنند، معنی‌اش این نیست که یک نفر فکر می‌کند بقیه نمی‌توانند فکر کنند، هرکسی مسئولانه فکر بزرگان را می‌پذیرد. الآن هم که شما حرف مولانا را می‌پذیرید مسئول هستید که در این مورد تأمل کنید، تحقیق کنید و انتخاب خودتان را داشته باشید، معقولانه بپذیرید، همین‌طوری نپذیرید، تقلید نکنید، به‌هرحال.

می‌گوید کلوخ به‌وسیله انسان خشت می‌شود و سفت می‌شود اما سنگ به‌وسیله خدا. بنابراین فضا را که باز می‌کنید آن فضای گشوده‌شده سنگ و سفت و چیز محکم و خدایی است. اما من‌ذهنی که ساخته دست ماست، این بافت ذهنی که کلوخ است به‌وسیله ما سفت شده است که دائماً می‌بینید که در حال تغییر و فروریزش است. «کآن کلوخ از خشت‌زن»، خشت‌زن مال این جهان است، ساخته دست بشر است.

من‌ذهنی ساخته دست بشر است، بستگی دارد به این‌که چگونه و با چه چیزهایی همانیده شده، من‌ذهنی با من‌ذهنی فرق دارد، برای این‌که آن محتوای همانش متفاوت است، اما سنگ به‌وسیله آفریدگاری خدا درست شده است. و مثال می‌زند که اگر گوسفندان بی‌شمار باشند و قصاب از انبوهی آن‌ها نمی‌ترسد.

«کَلِّمُ رَاعٍ، نَبِيٌّ چُونِ رَاعِي اسْت»، راعی یعنی چوپان، خلق مانند رمة، او ساعی است. ساعی یعنی بسیار سعی‌کننده. واقعاً بزرگان ساعی هستند، خداوند هم ساعی است و ما هم چوپان هستیم هم به‌لحاظ پذیرش آن چیزی که پیغام این لحظه هست از فضای گشوده‌شده می‌آید رمة هستیم، یعنی می‌پذیریم. هم می‌پذیریم، هم مسئول هستیم، هم چوپان هستید. شما مسئول به‌اصطلاح اداره خودتان هستید و مسئول کمک رساندن، ساعی بودن به کسانی که وظیفه دارید به آن‌ها کمک کنید. یعنی ما به درجه روشن‌شدنمان به مردم کمک می‌کنیم. کمک کردن هم ما باید بدانیم که کمک کردن تحمیل عقیده نیست.

کمک کردن، بیدار کردن، فرق دارد با این‌که ما عقیده‌مان را تحمیل کنیم، بگوییم که من چوپانم شما رمة هستید، من هر چیزی می‌گویم شما گوش بدهید، حق هم ندارید چیز دیگری بگویید. نه آن نیست.

ما بیدار می‌کنیم، ما کمک می‌کنیم و می‌کشیم عقب، می‌گوییم شما مسئول هستید. شما از طریق این برنامه، این دانش را از مولانا می‌گیرید، مسئول هستید تحقیق کنید، تأمل کنید و خودتان، خودتان را بیدار کنید. من مسئول نیستم. من کاره‌ای نیستم. شما نباید همه‌چیز را از من بپرسید. اصلاً از من نباید سؤال کنید.



شما این‌ها را می‌خوانید، تحقیق می‌کنید، تأمل می‌کنید، مسئول هستید در تشخیص آن و درآوردن معنا از آن‌ها و اعمال آن در زندگی خودتان. شما مسئول هستید. شما عمل‌کننده هستید. بنابراین شما چوپان هستید، راعی هستید، شما ساعی هستید و نباید مسئولیت را به کس دیگری بدهید و این هم همین را می‌گوید.

«جملگی شما چوپانید و جملگی شما مسئول رمه‌ی خود هستید.» بعد می‌گوید،

از رَمه، چوپان نترسد در نبرد
لیکشان حافظ بُود از گرم و سرد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۷)

گر زند بانگی ز قهر، او بر رَمه
دان ز مهرست آن، که دارد بر همه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۸)

هر زمان گوید به گوشم بختِ نو
که تو را غمگین کنم، غمگین مشو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۹)

پس چوپان از رمه می‌گوید نمی‌ترسد، ولی حفظشان می‌کند. بعضی موقع‌ها چوپان از رمه می‌ترسد، اگر ملاحظه رمه را می‌کند، اگر کسی درسی می‌دهد، ولی همان‌بده شده با پیروان خودش، و از ترس این‌که آن‌ها را از دست بدهد، حقیقتی را نمی‌گوید، مجبور است پنهان کند، او کار درستی نمی‌کند.

به‌هرحال اگر می‌گوید، بانگی بزند او بر رمه، این بانگ به‌خاطرِ مهرش هست، اگر قهری داشته باشد به‌خاطرِ مهرش هست، برای این‌که، درکل این به رابطه ما به زندگی برمی‌گردد، بنابراین قهر و لطف زندگی هر دو مهر هستند. بعضی موقع‌ها، همین را دارد می‌گوید دیگر، اگر قهرش نصیب ما می‌شود، به‌دلیل این‌که می‌خواهد ما را حفظ کند.

«هر زمان گوید به گوشم بختِ نو» یعنی این فضا را که باز می‌کنم، این بخت جدید، که این لحظه به من رو می‌کند، به من می‌گوید که، من تو را غمگین می‌کنم ولی دیگر تو غمگین نشو، من از تو یک همان‌بده‌گی می‌گیرم، به یک وضع خاصی دچار می‌کنم، ولی تو دلت با من باشد، شاد باش. به ظاهر توجه نکن.



من تو را غمگین و گریان، ز آن کنم
تا کت از چشم بدان، پنهان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۰)

تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۱)

نه تو صیّادی و جویای منی؟
بنده و افکندهی رای منی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۲)

پس یکبار دیگر می‌خوانم،

من تو را غمگین و گریان، ز آن کنم
تا کت از چشم بدان، پنهان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۰)

تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۱)

نه تو صیّادی و جویای منی؟
بنده و افکندهی رای منی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۲)

این‌ها دیگر از زبان زندگی‌ست. من تو را غمگین و گریان به این دلیل می‌کنم که تو را، کت یعنی که تو را، از چشم من‌های ذهنی و بدان پنهان بکنم.

یعنی ما حقیقتاً تن و دل به قضا می‌دهیم در این لحظه و از وضعیت‌ها نگران و گریان و غمگین نمی‌شویم.

«تلخ گردانم ز غمها خوی تو» من ممکن است که، از غمها خوی تو را تلخ بکنم، تا یک روزگاری چشم بد از تو برگردد. من‌های ذهنی تو را از بین نبرند.

آیا این‌طوری نیست که تو دنبال منی؟ جویای منی و صیاد من هستی؟ و تسلیم من هستی؟ و پذیرنده فرمان من هستی؟ رای من هستی؟ رای یعنی فکر، عقیده، از زبان زندگی است.



حیله اندیشی که در من در رسی

در فراق و جُستنِ من بی‌کسی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۳)

چاره می‌جوید پی من، درد تو

می‌شنودم دوش، آه سرد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۴)

من توانم هم که بی این انتظار

ره دهم، بنمایمت راهِ گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۵)

می‌گوید تو فکر می‌کنی که در من برسی، و در جدایی و جستنِ من بی‌کس شدی، بی‌کس و کار شدی. حقیقتاً هم ما خداوند را جست‌وجو می‌کنیم. تا او را پیدا نکنیم، حقیقتاً پیدا نکنیم با کس دیگر هم نمی‌توانیم یار بشویم.

این جدایی ما دائماً اعمال می‌شود، می‌بینید که تا زمانی که با او یکی نشدیم، حقیقتاً عاشق زمینی هم، درستی نمی‌توانیم پیدا بکنیم.

می‌گوید درد تو دنبال من است، دنبال چاره می‌گردد، من هر لحظه آه سرد تو را می‌شنوم، و خیلی جالب است این بیت، می‌گوید که، من می‌توانم تو را به خودم برسانم و این انتظار را تمام کنم، این را از زبان زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید

من توانم هم که بی این انتظار

ره دهم، بنمایمت راهِ گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۵)

فقط باید ما فضاگشایی کنیم، لحظه‌به‌لحظه که بدون انتظار زیاد، وقت تلف کردن زیاد و کارآفرینی در ذهن، و عمل کردن به وسیلهٔ من‌ذهنی اجازه بدهیم ما را به خودش راه بدهد. می‌توانم هم که بی این انتظار، ره دهم، بنمایمت راهِ گذار.

تا ازین گردابِ دَوْران، وارهی

بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۶)



لیک شیرینی و لذات مَقَر هست بر اندازه‌ی رنج سفر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۷)

آنگه از شهر و ز خویشان برخوردار کز غریبی رنج و محنت‌ها ببری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۸)

مَقَر: جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام، قرارگاه

پس بنابراین بیا تسلیم شو و فضا را باز کن، بگذار من تو را راهنمایی کنم، نترس، برگشتیم به همان چیزی که همیشه می‌گوییم، در این لحظه یکی به اصطلاح، آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، یکی هم فضای گشوده شده.

به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه نکن، به من توجه کن، به ذهن توجه کنی، در گردابِ ذهن خواهی افتاد، درست است؟ پس دنباله این بیت است، «می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم، بنمایم راه گذار»

راه گذشتن از این جهنم را و رسیدن به من را به تو نشان بدهم، و نشان بدهم که مرتب در این گردابِ نچرخی تو، گردابِ ذهن. از این فکر همانیده به آن فکر همانیده، دوباره برگشتن به آن فکر، که مرتب، این یک گرداب است.

و بر سر گنج حضور، وصال خداوند، پا بِنهی. اما این را هم بدان، شیرینی و لذت‌های مستقر شدن در این لحظه، در خانه، به اندازه رنج سفر است.

هرکسی در این سفر رنج بُرد، بیشتر بُرده باشد، بیشتر قدر استقرار در این لحظه را می‌داند، می‌گوید آن موقع از شهر یکتایی و خویشان خودت، برخوردار خواهی شد، که در غریبی، یعنی وقتی که رفتی مسافرت، رنج و محنت برده باشی.

قدیم هم که می‌رفتند مسافرت، واقعاً وقتی می‌رسیدند به شهر خودشان، چون خیلی اذیت شده بودند، قدر شهر خودشان را و خویشاوندان خودشان را می‌دانستند.

پس ما هم از این غربت ذهن برویم به فضای یکتایی، قدر مولانا، حافظ، فردوسی و خویشاوندان دیگر خودمان را بیشتر خواهیم دانست و از شهر یکتایی لذت بیشتری خواهیم برد.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنجخیز